

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR



تاریکی، سرما و جریان خروشان آب، که صدایش همچون غرش هزاران شیر است، مرا در بر گرفته‌اند. مدام در آب می‌چرخم و به صخره‌ها می‌خورم. با دست‌هایم، صورتم را پوشانده‌ام تا آسیب نبیند و پاهایم را جمع کرده‌ام تا کمتر به این طرف و آن طرف بخورم.

سست و بی‌حال، به توده‌ای از ریشه‌های گیاهی داخل آب می‌روم. آنها را محکم می‌گیرم. لیز و لغزنده‌اند و مثل انگشت‌های یک مرده، مرا نگه داشته‌اند. بین سطح آب و سقف تونل، شکافی می‌بینم. فوری خود را به آنجا می‌رسانم تا نفس بکشم. جریان آب دوباره مرا به دام می‌اندازد. سعی می‌کنم با آن مقابله کنم، اما ریشه‌هایی که در دست دارم، پاره می‌شوند و آب مرا می‌برد.

در آب می‌غلتیم و بالا و پایین می‌روم. سرم محکم به صخره‌ای می‌خورد، طوری که دور سرم ستاره می‌بینم - همه‌جا تاریک است.

نیستند - آنها استخوان اند!

خسته تر از آنم که وحشت کنم. به استخوان‌ها چنگ می‌زنم، طوری که انگار آنها قسمتی از جلیقه نجاتم هستند. نفس‌های بلند و عمیق می‌کشم و استخوان‌ها را با انگشت‌هایم معاینه می‌کنم. آنها به یک میچ دست، یک بدن و یک سر متصل‌اند: اسکلتی کامل. در گذشته، اجساد اشباح را در این نهر دفن می‌کردند. اما این یکی در اینجا از آب بیرون افتاده و بعد از گذشت ده‌ها سال تجزیه شده است. کورمال کورمال به دنبال اسکلت‌های دیگر می‌گردم، اما اسکلت دیگری پیدا نمی‌کنم. نمی‌دانم آن اسکلت متعلق به چه شبی بوده، چه موقع مرده، و چه مدت آنجا افتاده بوده است. وحشتناک است که کسی در چنان غاری به دام بیفتد و هیچ تدفین مناسب یا جایی برای آرامش ابدی نداشته باشد.

اسکلت را تکان می‌دهم تا شاید از جایش آزاد شود. صدای گوش‌خراش و چلپ‌چلپ پر طنینی در غار می‌پیچد. بال! ده‌ها یا صدها جفت بال! چیزی به صورتم می‌خورد و گوش‌چیم را می‌گیرد. گوشم را می‌خراشد و گاز می‌گیرد. من فریاد می‌زنم، آن را از گوشم جدا می‌کنم و با ضرب‌های به کنار می‌اندازم.

نمی‌توانم چیزی را ببینم. اما حس می‌کنم که توفانی از اشیاء، دورم و بالای سرم پرواز می‌کنند. دوباره حمله می‌کنند. این بار، یکی از آنها را می‌گیرم و لمس می‌کنم. یک خفاش! غار پر از خفاش است. انگار در سقف همین غار لانه کرده‌اند. اسکلت را به صدا در می‌آورم و صدا، خفاش‌ها را گیج می‌کند. آنها از من دور می‌شوند.

به سختی سرم را بالا می‌گیرم. مقداری آب از دهانم بیرون می‌زند. اما مقدار بیشتری را فرو می‌دهم. احساس می‌کنم که نصف آب آن نهر را می‌بلعم.

جریان آب، مرا به دیواره‌ها می‌کشد. و به صخره‌های تیز. آنها پاهایم را به شدت زخمی می‌کنند. اما آب چنان سرد و منجمدکننده است که دیگر درد را حس نمی‌کنم. خون در رگ‌هایم منجمد شده است. ناگهان سقوط می‌کنم. مثل گلوله‌ای سربی، به آبگیری عمیق فرو می‌روم. پایین پایین پایین. آب از بالای سرم می‌ریزد و مرا پایین نگه می‌دارد. وحشت می‌کنم. نمی‌توانم راهی به بالا پیدا کنم و دارم خفه می‌شوم. اگر فوری بیرون نروم...

پاهایم به دیواری می‌خورد و مرا به جلو هل می‌دهد. به آرامی بالا می‌آیم و از آبگیر و آبشار بالای سرم دور می‌شوم. اینجا جریان آب آرام است. فاصله بین سطح آب و سقف تونل هم زیاد است. می‌توانم خود را روی آب شناور نگه‌دارم و نفس بکشم. هوای سرد، ریه‌هایم را آزار می‌دهد، اما با خشنودی آن را می‌بلعم.

آب به جایی می‌رسد که شبیه غاری بزرگ است. از انتهای دیگر غار، هیاهویی به گوش می‌رسد: انگار دوباره آب از ارتفاعی بلند سقوط می‌کند. قبل از آنکه به آبشار برسم، خود را به کناره می‌کشم. به استراحت احتیاج دارم و باید ریه‌هایم را پر از هوا کنم. وقتی نزدیک دیواره، در تاریکی به آب لگد می‌زنم، چیزی سر بی‌مویم را چنگ می‌زند. مثل چند شاخه خشکیده است. من فوری آنها را می‌گیرم تا سر جایم ثابت بمانم، و بعد می‌فهمم که آنها شاخه

می چرخند. اما بیشترشان آرام گرفته‌اند.

اسکلت را در آب رها می‌کنم و با پاهایم هلش می‌دهم تا وسط غار برود. احساس می‌کنم جریان آب آن را می‌گیرد و با خود می‌برد. از دیواره آویزان هستم. دست و پا می‌زنم تا ایستاده در آب قرار بگیرم و به اسکلت فرصت می‌دهم تا حسابی از من دور شود. همچنان منتظرم و فکر می‌کنم: آیا آزاد کردن اسکلت کار خوبی بود؟ کار خوبی بود، اما اگر استخوان‌ها کمی جلوتر به صخره‌ای گیر کنند و راه مرا ببندند...

حالا دیگر برای نگران شدن و پشیمانی خیلی دیر است. باید قبلاً فکرم را می‌کردم. اوضاعم به همان بدی چند دقیقه پیش است. احمقانه است که فکر کنم می‌توانم زنده از اینجا بیرون بروم. اما سعی می‌کنم مثبت فکر کنم: تا اینجا آمده‌ام و آب، دیر یا زود، باید به فضای باز راه پیدا کند. کی می‌گوید که من نمی‌توانم تا آخرش بروم؟ باور کن، دارن! ایمان داشته باش!

دوست دارم تا ابد همین‌جا آویزان بمانم. راحت‌تر است که به این دیواره بچسبم و از سرما بمیرم. اما باید برای نجات خودم تلاش کنم. بالاخره انگشت‌هایم را از دیواره جدا می‌کنم و می‌گذارم که آب مرا از آنجا ببرد. وسط نهر کشیده می‌شوم. آب مرا به دام می‌اندازد و محکم نگه‌می‌دارد. سرعتم زیاد می‌شود. راه خروجی - غرش وحشتناک آب شدیدتر و سرعت آن بیشتر می‌شود. آب با زاویه‌ای تند به طرف پایین منحرف می‌شود و من با آن پایین می‌روم.

نمی‌ترسم. آنها به من حمله نمی‌کنند. فقط ترسیده‌اند و خیلی زود آرام می‌گیرند. خفاشی را که گرفته بودم، آزاد می‌کنم تا به خفاش‌های بالای سرم بپیوندد. بعد از چند دقیقه، سر و صدا خاموش می‌شود و خفاش‌ها به لانه‌هایشان بر می‌گردند. سکوت.

نمی‌دانم آنها از چه راهی به غار وارد می‌شوند و از آن بیرون می‌روند. باید شکافی در سقف باشد. بعد از چند ثانیه، به نظرم می‌رسد که شکاف را پیدا کرده‌ام. از دیواره بالا می‌روم تا به جای امنی برسم. اما انگشت‌های بی‌حسم فوری به این خواب و خیال خاتمه می‌دهند. نمی‌توانم از صخره‌ها بالا بروم. حتی اگر شکاف را پیدا کنم و آن شکاف آن قدر بزرگ باشد که بتوانم از آن رد شوم.

دوباره به اسکلت فکر می‌کنم. نمی‌خواهم آن را اینجا بگذارم. به زحمت، آن را از جایش بیرون می‌کشم و مواظبم که این دفعه سر و صدا درست نکنم. ابتدا از جایش تکان نمی‌خورم. محکم در شکاف دیواره فرو رفته است. آن را محکم‌تر می‌گیرم و می‌کشم. بالاخره آزاد می‌شود؛ روی سرم می‌افتد و مرا زیر آب می‌برد. آب توی گلویم می‌رود. حالا می‌ترسم! سنگینی اسکلت بالای سرم مرا پایین می‌کشد. دارم غرق می‌شوم! دارم غرق می‌شوم! الان است که...

نه! دیگر نمی‌ترسم. از مغزم استفاده می‌کنم. دست‌هایم را دور اسکلت حلقه می‌کنم و آرام روی آن می‌چرخم. درست شد! حالا اسکلت زیر بدن من است و من روی آن قرار دارم. هوا مزه خوبی دارد! قلبم دیگر گرومپ گرومپ نمی‌زند. دوباره چند خفاش در هوا



۲

با پشت سر گذاشتن آن غار، اوضاعم بدتر می شود. نیمه اول راه
 دوری پیش می روم که انگار در یک استخر شنا قدم می زنم. به
 آلت تهوع آوری مدام سقوط می کنم و پیچ و تاب می خورم.
 دیواره ها پر از سنگ های تیز و برجسته، شبیه گل میخ اند. آب
 حشیانه می خروشد و دیوانه وار به هر سو فوران می کند. مثل
 میر بتونه دائم به این طرف و آن طرف کوبیده می شوم. کنترل
 حرکات غیر ممکن است. فرصتی برای نفس کشیدن ندارم.
 به هایم می خواهند منفجر بشوند. دست هایم را محکم روی سرم
 گذارم. تا جایی که می توانم، به آب لگد می زنم که به طرف بالا
 روم. اکسیژن را در ریه هایم نگه می دارم. سرم به صخره ها می خورد
 بعد پشتم، پاهایم، شکمم، دوباره سرم، شانه هایم، سرم...

حساب ضربه ها از دستم در می رود. دیگر درد را حس نمی کنم.
 شمش هایم گولم می زنند. به بالا که نگاه می کنم، می بینم صخره ها

نامرئی شده اند. باورم می شود که آسمان و ستاره ها را می بینم. این
 شروع آخر کارم است! حواسم پرت است. مغزم کار نمی کند. دیگر
 شائسی نیست، امیدی نیست - دیگر زندگی نیست.

دهانم را باز می کنم تا برای آخرین بار، حسایی آب بخورم. به
 دیواری کوبیده می شوم و هوا با فشار از دهانم بیرون می زند. همان
 ضربه من را به طرف بالا هل می دهد. به ذخیره هوایی بین سطح
 آب و سقف می رسم. ریه هایم وحشیانه و به طور خودکار هوا را به
 درون می کشند.

چند ثانیه شناور می مانم و به دیوار فشار می آورم و هوا
 می گیرم. جریان آب دوباره مرا می گیرد و پایین می کشد. با سرعتی
 غیرقابل تصور، از تونلی باریک می گذرم. مثل گلوله پیش می روم.
 سرعتم زیاد و تونل باریک تر می شود. دیوار پشتم را خراش
 می دهد. صخره صافی است، وگرنه تکه تکه ام می کرد. حالا احساس
 می کنم که از سرسره ای آبی پایین می روم - تقریباً از این قسمت
 سفر کابوس مانندم لذت می برم.

دوباره شیب تونل کم می شود - مقدار اکسیژن هم کم می شود.
 سعی می کنم سرم را بالا بکشم تا به هوا برسم، اما نمی توانم - دیگر
 توان مبارزه ندارم.

آب وارد دماغم می شود - سرفه می کنم. آب توی گلویم می ریزد
 - دیگر مقاومت نمی کنم. می چرخم و صورتم روبه پایین قرار
 می گیرد - این آخر کار است. ریه هایم پر از آب می شوند. نمی توانم
 دهانم را ببندم. منتظر مرگم. اما ناگهان! دیگر خبری از آب نیست.



۳

کم کم به هوش می آیم. ابتدا صداهایی می شنوم: غرش آب، ملایم تر از آن است که در کوه به گوش می رسد - تقریباً مثل صدای جنگ است. بلک هایم می لرزند و آرام چشم هایم را باز می کنم. به ستاره ها خیره شده ام و به پشت، روی آب شناورم - این از خوش اقبالی بوده یا دفاع طبیعی بدنم؟ نمی دانم. اهمیتی هم نمی دهم. من زنده ام!

اینجا جریان آب شدید نیست. به راحتی می توانم شنا کنم، خود را به ساحل برسانم و به کوهستان اشباح برگردم که خیلی نزدیک است. اما قدرت ندارم. سعی می کنم شنا کنم، اما نمی توانم. دست ها و پاهایم مثل تکه چوب هایی مرده اند. از نهر کوهستان نجات پیدا کرده ام؛ اما به قیمتی بسیار سنگین. به کلی بی حرکت و درمانده ام.

اطرافم را بررسی می کنم و آب مرا از کوهستان اشباح دور

انگار پرواز می کنم - پرواز؟ هوا در اطرافم سفیر می کشد. پایین، به خشکی نگاه می کنم. نهر از وسط خشکی می گذرد و من مثل یک پرندۀ یا خفاش در هوا شناورم - به نهر نزدیک می شوم - نزدیک تر. یعنی چشم هایم دوباره گولم می زنند؟

وسط پرواز، به پشت می چرخم و بالا را می بینم - آسمان؛ آسمان واقعی، باز و روشن و پر از ستاره! چه زیباست! من بیرون آمده ام! من واقعاً بیرون آمده ام. موفق شده ام! می توانم نفس بکشم! من زنده ام! من...

پرواز به آخر می رسد و به سختی روی آب کوبیده می شوم. ضربه دل و روده ام را به هم می زند و طوری مغز را تکان می دهد که بیهوش می شوم. دوباره تاریکی را می بینم - اما این بار توی سرم تاریک است.

مؤثر نیست - فقط کمی مرا می چرخاند - اما درک این واقعیت که می توانم حرکت کنم، وجودم را پر از امید می کند.

دندان هایم را به هم می فشارم، روبه ساحل قرار می گیرم و با پاهایم به طرف عقب ضربه می زنم. نتیجه تلاشم خیلی چشمگیر نیست، اما مؤثر است. سعی می کنم با شنای آزاد جلو روم - نمی توانم. به پشت برمی گردم، با پاهایم ضربه های ضعیفی به آب می زنم و با حرکت آرام دست هایم خود را عقب می کشم. خیلی آرام به طرف ساحل می روم. این خیلی طول می کشد و من هر لحظه از کوهستان اشباح دورتر می روم. اما بالاخره در قسمت کم عمق، دور از جریان آب قرار می گیرم.

زانوهایم را تا نیمه بالا می آورم و نقش زمین می شوم - صورتم به طرف پایین قرار دارد. سرم را به پهلو می چرخانم، کمی در آب شلپ شلپ می کنم و بعد روی زانوهایم بلند می شوم. به بیرون از آب می خزم و روی ساحل پوشیده از برف دوباره سقوط می کنم. چشم هایم بسته می شوند و بی صدا داخل برف گریه می کنم.

می خواهم همان جا بمانم تا منجمد شوم؛ راحت تر از حرکت کردن است. اما پاهایم هنوز توی آب هستند و نمی خواهم آنها پشت سرم شناور باشند. پاهایم را از آب بیرون می کشم. همین حرکت، مرا به تلاش بیشتر ترغیب می کند. ناله کنان خود را بالا می کشم و بعد، آهسته و دردناک روی پاهایم می ایستم.

می ایستم و طوری به اطراف نگاه می کنم که انگار در سیاره ای ناشناس هستم. به نظرم می رسد که همه چیز فرق کرده است. روز

می کند. همه جا ناهموار و بدمنظره است - اما بعد از آن همه تاریکی، زیباست. بعد از آن تاریکی، هر چیزی زیبا به نظر می آید. من دیگر هیچ وقت به ساحل امن نمی رسم.

دارم می میرم؟ ممکن است - به لطف آب، نه حسی برایم باقی مانده است و نه اختیاری. شاید قبلاً مرده ام و نمی دانم. نه! مرده ام. آب وارد دماغم می شود و من آن را تف می کنم؛ پس هنوز زنده ام. من تسلیم نمی شوم - نه بعد از آن همه ماجرای که از سرم گذشت. باید جایی تجدید قوا کنم و به طرف ساحل بروم. نمی توانم برای همیشه این طور روی آب شناور بمانم! هرچه طولش بدهم، کار سخت تر می شود.

سعی می کنم همه انرژی باقیمانده ام را به دست ها و پاهای خسته ام بسپارم. به جوان مردن فکر می کنم و اینکه چقدر بیهوده است. اما این فکر هیچ نیرویی به من نمی دهد. به اشباح فکر می کنم و تهدیدی که از طرف کوردا و شیخواره ها متوجه آنهاست. اما این هم برایم اثری ندارد. بالاخره افسانه های قدیمی از اشباح، گرما را به استخوان های یخ زده ام می فرستند: یادم می آید که در آن افسانه می گفتند، اگر شبی در آب جاری بمیرد، روحش تا ابد سرگردان است - آنهایی که در رودخانه ها و نهرها می مردند، هیچ وقت به بهشت نمی رفتند.

عجیب است (من هیچ وقت افسانه ها را باور نداشتم). اما همین فکر مرا وا می دارد تا کاری نکنم. دست ضعیفم را بالا می آورم و سست و بی حال، به طرف ساحل، به آب ضربه می زنم. کارم خیلی



۱۳

خیلی طول نکشید که فهمیدم نمی‌توانم با آن حال و روز، زیاد پیش بروم. سر تا پا خیس بودم. لباس‌هایم از آب سنگین شده بودند و به خاطر هوای کوهستان به شدت سردم بود. آقای کرپسلی به من هشدار داده بود که اگر به چنین شرایطی دچار شدم، چه کنم: لباس‌های خیس را فوری در بیاور، وگرنه توی همان لباس‌ها یخ می‌زنی و می‌میری.

خیلی تقلا کردم تا لباس‌هایم را درآورم. انگشت‌هایم بی‌حس شده بودند. بالاخره تصمیم گرفتم که با کمک دندان‌هایم از دستشان خلاص شوم. اما وقتی لباس‌ها را درآوردم، حالم بهتر شد. انگار وزن سنگینی را از روی دوشم برداشته بودند، و اگرچه سرما فوری و با تمام قدرت آزارم داد، اما آرامش خوشی به دست آوردم. از اینکه مثل حیوانات وحشی، برهنه، سرگردان شده بودم، ناراحت نبودم. آنجا کسی نبود که مرا ببیند. اما اگر بود هم اهمیت

نزدیک است. اما ماه و ستاره‌ها هنوز در آسمان می‌درخشند. بعد از آن همه مدت در کوه به سر بردن، فراموش کرده‌ام که روشنی روز چطور است. فوق‌العاده است. می‌توانم تمام روز همین‌جا بایستم و فقط نگاه کنم. اما با ایستادن به جایی نمی‌رسم. فقط خیلی زود درون آب یا روی برف‌ها می‌افتم و یخ می‌زنم.

آه می‌کشم و با سرسختی زیاد، از غریزه درونیم پیروی می‌کنم. پاهایم را چند قدم جلو می‌کشم، می‌ایستم، سرم را تکان می‌دهم، کمرم را صاف می‌کنم و تلو تلو خوران از نهر دور می‌شوم. نهر کف می‌کند و با خشم، پشت سرم می‌غرد. از قرباتیش فریب خورده است.

نمی‌دادم - وقتی آن قدر به مرگ نزدیک بودم، خجالت آخرین چیزی بود که فکرم را مشغول می‌کرد.

آرامش فرح‌بخشم خیلی دوام نداشت. بعد از مدتی، کم‌کم فهمیدم که اوضاعم چقدر خطرناک است. درمانده وسط یک ناکجاآباد افتاده بودم، لباسی برای تحمل سرما نداشتم، مثل خمیر خسته و کوفته بودم، روح و جسمم خالی بود و هیچ چیز برای خوردن نداشتم. حتی برای ادامه حرکت، باید به شدت تقلا می‌کردم. بعد از چند دقیقه، تمام توانم تمام می‌شد و روی زمین می‌افتادم. بعد، سرما در بدنم رسوخ می‌کرد و سرمازدگی و یخزدگی مرا از پا در می‌آورد.

سعی کردم تکان بخورم تا گرم شوم، اما نتوانستم. پاهایم حرکت نمی‌کردند. معجزه بود که حتی می‌توانستند مرا ایستاده نگاه‌دارند. سرعتم بیشتر از خزیدنی آهسته نبود.

ایستادم و یک بار دور خودم چرخیدم. امیدوار بودم چیزی آشنا ببینم. اگر نزدیک یکی از استراحتگاه‌هایی بودم که اشباح در راه شورا و بازگشت، از آن به عنوان پناهگاه‌های میان راهی استفاده می‌کردند، جای امیدوی بود. می‌توانستم جایی پنهان شوم، یکی دو روز بخوابم و تجدیدقوا کنم. نقشه خوبی بود، اما یک عیب بزرگ داشت - من نمی‌دانستم کجا هستم و اصلاً هیچ پناهگاهی در آن نزدیکی هست یا نه.

اوضاع را سبک و سنگین کردم. آرام ایستادن مرا به جایی نمی‌رساند، و جست‌وجو به دنبال پناهگاهی میان راهی نیز

غیرممکن بود - نه قدرتش را داشتم و نه وقتش را. اولین کاری که باید می‌کردم، پیدا کردن سرپناهی بود تا بتوانم در آن رمقی پیدا کنم. پیدا کردن غذا و گرما و تلاش برای بازگشت به کوهستان اشباح، چیزهایی بودند که - اگر زنده می‌ماندم - بعد انجام می‌دادم. در فاصله یک کیلومتری دست چپم، یک جنگل بود. جنگل بهترین جایی بود که می‌شد پیدا کنم. آنجا می‌توانستم پای درختی مجاله شوم و خودم را با برگ‌ها بپوشانم. شاید چند حشره یا جانوری هم برای خوردن پیدا می‌کردم - فوق‌العاده نبود، اما بهتر از ایستادن در فضای باز یا بالا رفتن از صخره‌های شیبدار و پیدا کردن غارها بود.

در راه جنگل، چند بار زمین افتادم. این چیز عجیبی نبود - عجیب این بود که چطور آن همه راه را آمده بودم. هر بار چند دقیقه در برف می‌نشستم تا نیروی تحلیل رفته‌ام را باز یابم. بعد سرپا می‌ایستادم و تلوتلوخوران جلو می‌رفتم.

به نظرم آمده بود که جنگل ویژگی‌هایی جادویی دارد و مطمئن بودم که اگر به درخت‌ها برسیم، همه چیز درست می‌شود. در عمق وجودم می‌دانستم که این فکر احمقانه است. اما همین تصور مرا پیش می‌برد. بدون آن، امکان نداشت به راهم ادامه دهم. بالاخره از نهر فاصله گرفتم و در صد متری نخستین ردیف درخت‌ها یا کمی نزدیک‌تر، از نفس افتادم. مثل روز برایم روشن بود که دیگر به آخر خط رسیده‌ام. با وجود این، چند دقیقه استراحت کردم و بعد برای ایستادن تلاشی دلیرانه به خرج دادم -

هیچ خوب نبود. فقط تا روی زانوهایم توانستم بلند شوم - و افتادم و یک استراحت طولانی دیگر. دوباره سعی کردم بلند شوم. دوباره افتادم. این بار، با صورت توی برف افتادم و همان جا ماندم. می‌لرزیدم، اما نمی‌توانستم برگردم.

سرما غیرقابل تحمل بود. آدم‌های معمولی خیلی زودتر از اینها در چنان سرمایی از پا در می‌آیند. فقط خون شب‌چی داخل رگ‌هایم مرا نگه داشته بود. اما قدرت خون شب‌چی هم حدی داشت. این قدرت هم به آخر رسیده بود. دیگر نیرویی برایم باقی نمانده بود، حتی برای کوچک‌ترین حرکت.

کارم تمام بود.

روی زمین افتاده بودم و به شکل رقت‌انگیزی گریه می‌کردم. اشک‌هایم روی گونه‌هایم یخ می‌زد و دانه‌های برف روی پلک‌هایم جمع می‌شد. سعی کردم دستم را بلند کنم تا برف‌های روی پلک‌هایم را کنار بزنم، اما نتوانستم. حتی این حرکت کوچک هم فراتر از توان من بود. با خود نالیدم: «چه مرگ وحشتناکی!» صد متر جلوتر می‌توانستم به جای امنی برسم. شرم‌آور بود که در چنین فاصله نزدیکی تا هدف بیفتم و بمیرم. شاید اگر در غارهای کوهستان بیشتر استراحت کرده بودم، قدرت داشتم که ادامه دهم. یا اگر -

ناگهان صدایی تیز و زوزه‌مانند مرا از خیالاتم بیرون کشید. چشم‌هایم را بسته بودم و کم‌کم خوابم می‌برد (و می‌مردم). با شنیدن آن صدا، چشم‌هایم را کمی باز کردم. نمی‌توانستم سرم را

تکان دهم و دانه‌های برف پشت پلک‌هایم نمی‌گذاشت جایی را ببینم. اما به مسیر منتهی به جنگل خیره بودم و شکل مبهمی را دیدم که مثل خرگوشی در برف بالا و پایین می‌پرید و به طرفم می‌آمد. به شکل تمسخرآمیزی فکر کردم که چه خوب! انگار همه آن اتفاق‌های وحشتناک به اندازه کافی بد نبودند - حالا این یکی جلو می‌آمد و قبل از آنکه بمیرم، من را می‌خورد! اتفاقی بدتر از این هم می‌توانست رخ بدهد؟ به چیزهایی فکر کردم که تازه برایم اتفاق افتاده بودند - و به خودم جواب دادم: «بله!»

وقتی آن جانور جلو می‌آمد، چشم‌هایم را بسته بودم و امیدوار بودم آن قدر بی‌حس باشم که وقتی تکه‌تکه‌ام می‌کند، دندان‌ها و پنجه‌هایش را حس نکنم. مبارزه با آن جانور غیرممکن بود - با وضعی که داشتم، حتی یک سنجاب می‌توانست دل و روده‌ام را بیرون بکشد.

نفس گرمی به صورتم خورد و زبان درازی بینی‌ام را لیسید. من می‌لرزیدم. دوباره مرا لیسید، این بار گونه‌ها و گوش‌هایم را. بعد دانه‌های برف پشت پلک‌هایم را لیسید.

من چشم‌هایم را باز کردم و پلک زدم. چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ آن جانور می‌خواست مرا تمیز کند و بعد بکشد؟ این طور به نظر نمی‌آمد. پس کارش چه معنی دیگری می‌توانست داشته باشد؟ وقتی دیدم بهتر شد، جانور سقلمه‌ای به پشتم زد و تصویرش برایم واضح شد. آرواره‌ام پایین افتاد. لب‌هایم می‌لرزیدند. با صدایی ضعیف و لرزان و با ناباوری گفتم: «رودی؟»

رودی پوزه‌اش را به گونه راست من مالید. خیس و گرم بود. بعد دور چشم‌ها و گوش‌هایم را نسیسید و خودش را روی من انداخت. سعی می‌کرد مرا گرم کند. وقتی دید که چقدر ناتوانم، چند قدم عقب رفت و زوزه کشید. چند لحظه بعد، سر و کله گرگ دیگری از طرف جنگل پیدا شد که بزرگ‌تر و براق‌تر از رودی و کاملاً شبیه او بود.

همان‌طور که گرگ با احتیاط جلو می‌آمد، زیر لب گفتم: «استریک». صدایم را که شنید، گوش‌هایش را تیز کرد و بعد، ناگهان جلو دوید. رودی آن قدر زوزه کشید تا استریک هم رو به بچه گرگ فریاد زد. گرگ بزرگ سر تا پای من را بو کشید و بعد روبه رودی عوعو کرد. آنها کنار من دراز کشیدند. استریک پشت سرم و رودی جلو. بیشتر قسمت‌های بدن من را با بدنشان پوشاندند و گرم کردند.

بعد از چند دقیقه، دمای بدنم بالا رفت. انگشت‌هایم را باز و بسته کردم تا سرمای شدید از آنها بیرون رود. و مثل یک توپ گلوله شدم، طوری که گرگ‌ها توانستند همه بدنم را بپوشانند. صورتم را هم در موهای شانه رودی فرو بردم. مدتی طولانی، به همین شکل خوابیدیم. هر چند دقیقه یک بار گرگ‌ها جابه‌جا می‌شدند تا گرم بمانند. بالاخره استریک سر پا ایستاد و زوزه کشید.

سعی کردم بلند شوم. نتوانستم. سرم را تکان دادم و نالیدم: «فایده‌ای ندارد. نمی‌توانم ادامه بدهم». استریک در سکوت به من



رودی همان بچه گرگی بود که وقتی با آقای کرپسلی، هارکات و گاونر به کوهستان اشباح می‌رفتیم، در قسمتی از راه همراهمان آمده بود. این بچه گرگ عضوی از گله کوچکی بود که دو گرگ ماده و یک گرگ نر بزرگ هم در آن حضور داشتند. و من اسم آن گرگ بزرگ را استریک گذاشته بودم. گرگ‌ها نزدیک کوهستان اشباح از ما جدا شده بودند تا به گله‌های دیگر بپیوندند.

رودی اطراف من می‌پرید و با خوشحالی سر و صدا می‌کرد. از آخرین باری که دیده بودمش، کمی بزرگ‌تر شده بود: پنجه‌هایش کشیده‌تر و خز روی تنش ضخیم‌تر از گذشته بود. سعی کردم سرم را کمی بلند کنم و لبخند ضعیفی بر لب آوردم. زیر لب گفتم: «من مشکل بزرگی دارم، رودی». بچه گرگ گوش‌هایش را تیز کرد و با کنجکاوئی به من خیره شد، طوری که انگار معنی حرفم را فهمیده بود. من به آرامی تکرار کردم: «مشکل بزرگ» و دوباره روی زمین

نگاه کرد، بعد خم شد و بالای پایم را گاز گرفت! من داد زدم و به طور غریزی به عقب برگشتم. استریک دنبالم کرد و من روی پاهایم بلند شدم. فریاد زدم: «همان جا بمان! کارت اصلاً خوب نیست.» و وقتی به چهره‌اش نگاه کردم، حرفم را ادامه ندادم.

به خودم نگاهی انداختم و بعد به استریک، و احمقانه لبخند زدم. زیر لب گفتم: «من ایستاده‌ام دیگر!» استریک زوزه آرامی سر داد، بعد پای راست مرا به آرامی گاز گرفت و روبه درختان ایستاد. با خستگی، سرم را تکان دادم و به طرف جنگل راه افتادم. گرگ‌ها هم کنارم می‌آمدند.

راه رفتن آسان نبود. سردم بود و خسته بودم، و بیشتر از آنکه بتوانم پیش بروم، سکندری می‌خوردم. استریک و رودی مرا وادار به راه رفتن می‌کردند. هر بار که می‌ایستادم، هلم می‌دادند، با نفسشان گرم می‌کردند یا گازم می‌گرفتند تا بلند شوم. در قسمتی از راه، استریک گذاشت که خز بلند و ضخیم دور گردنش را بگیرم و تقریباً کشان‌کشان مرا از روی برف‌ها پیش برد.

مطمئن نیستم که چرا گرگ‌ها به خاطر من خودشان را به زحمت می‌انداختند. در دنیای وحش، حیوانات معمولاً همراهان زخمی و بیمارشان را که نمی‌توانند پا به پای دیگران راه بروند، تنها می‌گذارند و می‌روند. شاید می‌خواستند کمک اشباحی را جبران کنند که در راه رسیدن به شورا، زندگی آنها را نجات داده بودند. یا شاید چیزی پنهان در درون من را احساس می‌کردند و می‌دانستند که وضع درمان ناپذیر نیست.

بعد از آن راهپیمایی طولانی و سخت، به فضای بازی درون جنگل وارد شدیم که گله‌ای گرگ در آن جمع بودند. بیست یا سی جانور شکارچی، در رنگ‌ها، جثه‌ها و گونه‌های مختلف آنجا بود که در گوشه و کنار دراز کشیده بودند، می‌خوردند، بازی می‌کردند یا خود را تیمار می‌کردند. گرگ‌ها با سوءظن به من خیره شدند. یکی از آنها که گرگی سیاه و تنومند بود، به طرف من آمد و مرا بو کشید. بعد، به حالت تهدیدآمیزی خرخر صدا داد و موهای گردنش را سیخ کرد. استریک هم روبه‌روی آن گرگ قرار گرفت و برایش خرخر کرد. هر دو چند لحظه به یکدیگر دندان نشان دادند. بعد، گرگ معترض برگشت و با قدم‌هایی نرم و آهسته از ما دور شد.

رودی پشت سر گرگ سیاه دوید و سرش فریاد زد. اما استریک با خشم سر بچه گرگ فریاد کشید و رودی با دمی آویخته به طرف ما برگشت. من با حالتی عبوس و گرفته به گرگ‌ها نگاه می‌کردم. استریک مرا به طرف ماده گرگی هل داد که مشغول شیر دادن به سه بچه گرگ بود. گرگ ماده بچه‌هایش را پشت پنجه‌اش پنهان کرد و به طرف ما غرید که به جمعشان نزدیک می‌شدیم. اما استریک غری زد و شکمش را به زمین نزدیک کرد تا نشان دهد که من به آنها آسیبی نمی‌زنم.

وقتی ماده گرگ آرام شد، استریک ایستاد و چشم در چشم گرگ مادر دوخت. ماده گرگ غرغر کرد. استریک نیز پنجه‌هایش را نشان داد و در جواب ماده گرگ غرید. بعد جلو پای گرگ مادر، روی برف پنجه کشید و دوباره در چشم‌های گرگ مادر خیره شد. این بار



ماده گرگ سرش را پایین آورد و جوابی نداد. استریک با پوزه اش به پشت پای من ضربه زد و من روی زمین افتادم. استریک همچنان مرا به جلو هل می داد که فهمیدم چه تصمیمی دارد. مقاومت کردم و گفتم: «نه!» و با خود فکر کردم: «نمی توانم!»

استریک غرغرکنان مرا به جلو هل داد. ضعیف تر از آن بودم که بحث کنم. تازه، عاقلانه همین بود - من یخ کرده و گرسنه بودم، اما ضعیف تر از آن بودم که چیزی بخورم. به چیزی نیاز داشتم که گرم و سیرم کند و مجبور نباشم آن را بجوم.

روی زمین، دراز کشیدم و به طرف جلو رفتم. خیلی آرام، سه بچه گرگ را کنار کشیدم تا برای خودم جا باز شود. بچه ها با سوءظن به طرفم فریاد زدند، بعد از سر و کولم بالا رفتند و سر تا پایم را بو کشیدند، و سرانجام قبول کردند که من هم یکی از آنها باشم. صورتم را به شکم گرگ مادر نزدیک کردم، نفس عمیقی کشیدم و یک لحظه صبر کردم. بعد، سینه گرگ را پیدا کردم. لب هایم را به آن چسباندم و نوشیدم.

ماده گرگ با من مثل سه بچه خودش رفتار می کرد. وقتی مطمئن شد که به اندازه کافی شیر خورده ام، مرا بین پنجه هایش گرفت تا گرم شوم و پشت گوش ها و دور صورتم را لیسید تا تمیزم کند. (فقط وقتی به توالی احتیاج داشتم، از ماده گرگ دور می شدم!) چند روز کنار ماده گرگ ماندم و به تدریج توان و قدرتم بیشتر شد. میان ماده گرگ و توله هایش گرم می شدم و شیر گرم گرگ سیرم می کرد. شیرش مزه خوبی نداشت. اما من در شرایطی نبودم که به این موضوع اعتراض کنم.

هر چه هشیاریم بیشتر می شد، درد را بیشتر حس می کردم. کبودی های به جا مانده از آخرین مبارزه ام همه بدنم را پوشانده بود. زخم هایم خیلی جدی نبودند - سرما جلو خونریزی را گرفته بود - اما سوزش آنها دیوانه کننده بود. آرزو می کردم کاش کمی از تار عنکبوت های شفاف بخش سبا را داشتم تا روی زخم هایم

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR

هر چه به سقوطم در آن رودخانه کوهستانی بیشتر فکر می کردم، ماجرا غیرقابل تصورتر به نظر می رسید. واقعاً من آن کار را کرده بودم یا این کابوسی احمقانه بود؟ اگر درد نداشتم، شاید باور می کردم که خواب می بینم. اما در خواب دردی نیست. پس ماجرا واقعی بوده است.

و از این باور نکردنی تر اینکه هیچ کدام از استخوان های بزرگم نشکسته بود. سه انگشت دست چپم شکسته و شست دست راستم بد جوری در رفته بود. مچ پایم هم مثل بادکنکی ارغوانی شده بود. اما غیر از اینها، اوضاعم خوب بود. می توانستم دستها و پاهایم را حرکت بدهم، جمجمه ام نشکسته بود، و کمرم دو تکه نشده بود. با در نظر گرفتن همه اینها، وضعم به صورتی عجیب خوب بود.

همچنان که روزها می گذشت، من توانایی ها و قدرتم را امتحان می کردم. هنوز کنار ماده گرگ می خوابیدم و از شیرش می خوردم. اما چند قدمی راه می رفتم، لنگ لنگان در اطراف محوطه می گشتم و کمی تمرین می کردم. مچ پای چپم به شکل وحشتناکی درد می کرد. اما تورم آن به تدریج کم شد تا بالاخره پایم به شکل طبیعی درآمد.

از وقتی که حالم بهتر شده بود، استریک برایم گوشت و میوه های جنگلی می آورد. ابتدا نمی توانستم زیاد بخورم. اما خون شکارهایی که برایم می آورد، کم کم اشتهایم را زیاد کرد.

رودی خیلی از اوقاتش را با من می گذراند. سر تاس من برایش خیلی جالب بود. من بعد از شرکت در آزمون تالار شعله ها، که یکی از آزمون های مقدماتی بود، همه موهایم را به اجبار تراشیده بودم. و هیچ وقت از لیسیدن سرم و مالیدن چانه و پوزه اش به آن خسته نمی شد.

بعد از چهار روز (شاید هم پنج یا شش روز. من گذشت زمان را نمی فهمیدم) گرگ ها به جای دیگری رفتند. پیاده روی طولانی - هفت یا هشت کیلومتر - و سختی بود. من بیشتر راه را لنگ لنگان و با کمک استریک، رودی و ماده گرگی که شیرش را خورده بودم پشت سر گذاشتم. (ماده گرگ حالا مرا مثل یکی از بچه هایش می دید و مثل بقیه برایم مادری می کرد).

این پیاده روی همان قدر که عذاب آور بود، مزایایی هم داشت. آن شب وقتی بعد از خوابی طولانی و بدون رؤیا بیدار شدم، احساس می کردم تقریباً به خوبی همان زمانی هستم که در رودخانه افتادم. از شدت کوفتگی هایم کم شده بود، زخم های تنم جوش خورده بودند، مچ پایم خیلی اذیتم نمی کرد و می توانستم مثل قبل غذا بخورم.

آن شب، همراه گرگ ها به شکار رفتم. نمی توانستم تند راه بروم، اما همراهشان رفتم و در شکار گوزنی پیر که گرگ ها ردش را دنبال می کردند، کمک کردم. بعد از آن همه کاری که آنها برای من کرده بودند، احساس خوبی داشتم که در این کار کمکشان می کردم و بیشتر سهم خودم را از آن شکار به ماده گرگ و بچه هایش دادم.

روز بعد، اوضاع خیلی بد بود. گرگ سیاه، که موقع ورودم به گله به استریک اعتراض کرده بود، هیچ وقت مرا نپذیرفته بود. آن گرگ هر وقت به من نزدیک می شد، خرخر می کرد و می غرید و اغلب موقع غذا خوردن، غذا را از دست من می قاپید. من تا جایی که می توانستم از آن گرگ فاصله می گرفتم. اما آن روز، همین که گرگ سیاه دید من با بچه گرگ ها بازی می کنم و به آنها گوشت می دهم، ناگهان روبه من سر و صدا راه انداخت.

گرگ وحشیانه می غرید و به طرفم می آمد تا مرا از آنجا بیرون بیندازد. من آرام آرام از گرگ فاصله گرفتم، اما هیچ ترسی نشان ندادم و از گله جدا نشدم. اگر می گذاشتم که فراریم بدهد، آن قدر دنبالم می آمد تا حسابم را می رسید. من گرگ ها را دور زدم. امیدوار بودم که توجهش به من کم بشود. اما آن گرگ مدام، به شکل ترسناکی می غرید و دنبالم می آمد.

همین که آماده حمله شدم، استریک جلو پرید و بین من و آن گرگ سیاه قرار گرفت. رو در روی گرگ سیاه، استریک موهای گردنش را بالا آورد تا بزرگ تر جلوه کند و با صدای گرفته ای خرخر کرد. به نظر می آمد که گرگ سیاه عقب می رود. اما آن حیوان وحشی سرش را پایین آورد، پنجه هایش را نشان داد و با چنگال های تیز و درازش به استریک حمله کرد.

استریک با گرگ سیاه درگیر شد. هر دو روی زمین می غلتیدند، همدیگر را گاز می گرفتند و به هم چنگال می کشیدند. گرگ های نزدیک به آنها فوری برایشان جا باز کردند. چند بچه گرگ کوچک،

هیجان زده فریاد می کشیدند. اما گرگ های بزرگ تر توجهی به مبارزه نداشتند یا با بی تفاوتی به آن نگاه می کردند. آنها به این جور دعوای عادت داشتند.

به نظرم می آمد که گرگ ها می خواهند یکدیگر را تکه تکه کنند و با نگرانی دورشان می دویدم تا شاید بتوانم آنها را از هم جدا کنم. اما هر چه مبارزه طولانی تر می شد، بیشتر می فهمیدم که آنها با این حمله ها و چنگال نشان دادن و غریدن ها، آسیب جدی به هم نمی زنند. پوزه استریک خراش برداشته بود و از دو زخم روی بدن گرگ سیاه خون می چکید. اما هیچ کدام آسیب خیلی مهمی به یکدیگر نزده بودند. کارشان بیشتر شبیه کشتی گرفتن بود تا هر چیز دیگر.

با پیش رفتن مبارزه، معلوم شد که استریک حساب آن گرگ را رسیده است. استریک جثه خیلی بزرگی نداشت، اما تیزتر و سریع تر از گرگ سیاه بود و در مقابل هر ضربه ای که به سرش می خورد، دو یا سه ضربه به حریف می زد.

ناگهان گرگ سیاه دست از مبارزه برداشت، روی زمین دراز کشید و طوری غلت زد که گردن و شکمش پیدا شد. استریک دهانش را باز کرد و گنوی گرگ سیاه را گرفت؛ اما بدون آنکه گرگ را زخمی کند، اجازه داد که برود. و برگشت. گرگ سیاه سر پا ایستاد و با دهی آویزان، آرام آرام دور شد.

من فکر می کردم گرگ سیاه گله را ترک می کند، اما این کار را نکرد. اگرچه گرگ بازنده آن شب تنهایی خوابید، اما هیچ کدام از



چند روز دیگر هم گذشت. از زنده بودم آن قدر خوشحال بودم که از هر لحظه‌اش لذت می‌بردم. تقریباً سالم سالم شده بودم. هر چند که بعضی از کبودی‌های روی تنم هنوز از بین نرفته بود. قدرتم دوباره برگشته بود. سر از پا نمی‌شناختم (این یکی از اصطلاح‌های پدرم بود که هیچ‌وقت معنی‌اش را نمی‌فهمیدم) و برای اینکه دست به کاری بزنم، بی‌تاب بودم.

سرما را خیلی حس نمی‌کردم. به سوز باد و سرمای برف عادت کرده بودم. گاهی تندباد تنم را می‌لرزاند، اما بیشتر وقت‌ها هوا برایم معمولی بود و مثل گرگ‌ها، برهنه در اطراف پرسه می‌زدم.

حالا که می‌توانستم روی پای خودم بایستم، یکی از اعضای گله شده بودم و همیشه در شکار شرکت می‌کردم - چون تندتر از گرگ‌ها می‌دویدم، حضورم در شکار خیلی طالب داشت. کم‌کم راهی پیدا کردم تا با گرگ‌ها ارتباط برقرار کنم - شکل فکر کردن و

گرگ‌ها آن را از خود نراندند و دفعه بعد که به شکار رفتند، سهمش را مثل همیشه دادند.

من تا یکی دو روز به این ماجرا فکر می‌کردم و رفتار گرگ‌ها را با بازنده‌ها با رفتار اشباح مقایسه می‌کردم. در دنیای اشباح، شکست ننگ بود و در اغلب موارد به مرگ بازنده منتهی می‌شد. اما گرگ‌ها معقول‌تر بودند. اعتبار و احترام برایشان مهم بود، ولی هیچ‌وقت یکی از اعضایشان را فقط به خاطر بی‌آبرویی از شکست در مبارزه نمی‌کشتند یا از خود طرد نمی‌کردند. بچه گرگ‌ها هم برای رسیدن به بلوغ باید آزمون‌هایی را از سر می‌گذراندند - همان‌طور که من در آزمون‌های مقدماتی شرکت کردم - اما آنها در صورت شکست، کشته نمی‌شدند.

من تخصصی در این مورد نداشتم. اما به نظرم می‌آمد که اشباح باید برای شناسایی گرگ‌ها وقت بگذارند و یکی دو نکته را از آنها یاد بگیرند. برای هر شعبی ممکن بود که هم شریف باشد و هم واقع‌بین. کوردا اسمالت با همه اشتباه‌های خائنانه‌اش، دست‌کم در این مورد حق داشت.

یاد کردم، موهای گردن استریک بلند شد و غرغر کرد.

با اخم پرسیدم: «شما نمی‌خواهید آنجا بروید؟ چرا؟» جواب استریک فقط یک غرغر دیگر بود. وقتی به موضوع بیشتر فکر کردم، حدس زدم دلیل این کار گرگ‌ها به شیخ‌واره‌ها مربوط می‌شود. گرگ‌ها باید چیزی از آن مهاجم‌های صورت ارغوانی می‌دانستند، یا شاید مشکلی را حس کرده بودند که از کوه فاصله می‌گرفتند.

مجبور بودم در مورد شیخ‌واره‌ها کاری نکنم، اما حتی از فکر برگشتن به کوهستان اشباح می‌ترسیدم. می‌ترسیدم قبل از آنکه موضوع شیخ‌واره‌ها را برای اشباح توضیح دهم، آنها مرا بکشند. حتی ممکن بود فکر کنند که من دروغ می‌گویم و حرف کوردا را بپذیرند، بالاخره من باید به کوه برمی‌گشتم. اما تا جایی که می‌توانستم، این کار را عقب می‌انداختم و خودم را توجیه می‌کردم، هنوز حالم آن قدر خوب نشده که به چنین سفری بروم.

شکستگی‌های انگشت‌هایم جوش خورده بود. تا جایی که توانسته بودم، استخوان‌ها را جا انداخته بودم. کار خیلی دردناکی بود! - و با علف و برگ گیاهان، انگشت‌ها را به هم بسته بودم. دست راستم هنوز به حالت در رفته بود و وقتی حرکتش می‌دادم، اذیت می‌کرد. اما آن فقط یک تحریک جزئی بود.

وقتی به شکار نمی‌رفتم یا با بچه‌گرگ‌ها بازی نمی‌کردم، خیلی به یاد گاونر می‌افتادم. هر بار که یاد مرگش می‌افتادم، قلبم به درد می‌آمد. اما نمی‌توانستم فکرش را نکنم. از دست دادن یک دوست،

ارتباط بین گرگ‌ها را کشف کردم. من نمی‌توانستم افکار آنها را بخوانم، اما بیشتر وقت‌ها خوب می‌فهمیدم که آنها به چی فکر می‌کنند. گرگ‌ها با شانه‌هایشان قوز می‌کردند، چشم‌هایشان را تنگ و باریک می‌کردند، گوش‌ها و دمشان را بالا و پایین می‌آوردند و خرخر می‌کردند، زوزه می‌کشیدند یا می‌نالیدند، و من از روی همین نشانه‌ها منظورشان را می‌فهمیدم. موقع شکار، اگر استریک یا گرگ دیگری می‌خواست که من به طرف چپ یا راست بروم، فقط به من نگاه می‌کرد و سرش را به شدت تکان می‌داد. اگر ماده‌گرگی می‌خواست که با بچه‌هایش بازی کنم، زوزه ملایمی می‌کشید و من می‌فهمیدم که صدایم می‌کند.

گرگ‌ها هم به سهم خودشان انگار هر چیزی را که من می‌گفتم می‌فهمیدند. من به ندرت حرف می‌زدم. برای ارتباط با گرگ‌ها خیلی به کلمات نیاز نداشتم. اما هر وقت چیزی می‌گفتم، آنها با دقت سرشان را بالا می‌آوردند و گوش می‌کردند. بعد هم با صدا یا یک حرکت جوابم را می‌دادند.

ما خیلی این طرف و آن طرف می‌رفتیم. این شیوه زندگی گرگ‌ها بود. من همیشه به دنبال کوهستان اشباح بودم، اما آن را نمی‌دیدم. این موضوع گیجم می‌کرد. گرگ‌ها قبلاً به فضای اطراف کوهستان می‌رفتند تا پسمانده غذاهایی را که اشباح برایشان بیرون می‌ریختند، بخورند. می‌خواستم درباره این موضوع از استریک سؤال کنم، اما فکر نمی‌کردم که معنی سؤالم را بفهمد یا من جوابش را بفهمم. برایم عجیب بود که وقتی از کوهستان اشباح

وحشتناک است - غم‌انگیز است - به‌خصوص وقتی که ناگهانی و غیرمنتظره باشد.

چیزی که در مرگ گاونر خیلی اذیت‌م می‌کرد این بود که می‌توانست رخ ندهد. اگر من فرار نکرده بودم، اگر به کوردا اعتماد نمی‌کردم، یا اگر می‌ماندم و همراه گاونر مبارزه می‌کردم، او هنوز زنده بود. این منصفانه نبود. حقش نبود که بمیرد. او شبح شجاع، وفادار و مهربانی بود؛ دوستی برای همه.

گاهی که به یادش می‌افتادم، پر از نفرت می‌شدم و آرزو می‌کردم که کاش آن چاقو را برداشته بودم و کوردا را می‌کشتم؛ حتی اگر به دست شبح‌واره‌ها کشته می‌شدم. مواقع دیگر، اندوه بزرگی مرا در برمی‌گرفت و من صورتم را با دست‌هایم می‌پوشاندم، گریه می‌کردم و نمی‌فهمیدم چه چیزی کوردا را وادار کرده بود که به چنین کار وحشتناکی دست بزند.

گرگ‌ها از رفتار من گیج می‌شدند. آنها برای مرده‌هایشان خیلی ماتم نمی‌گرفتند. اگر جفت یا بچه‌شان می‌مرد، تا مدتی خیلی سوزناک زوزه می‌کشیدند؛ اما بعد به دنبال زندگیشان می‌رفتند. آنها حال من را نمی‌فهمیدند.

شبی استریک برای اینکه خوشحالم کند، دیروقت مرا به شکار برد. ما معمولاً تنهایی به شکار نمی‌رفتیم. اما آن شب همه گرگ‌ها خوابیده بودند و ما بدون آنها رفتیم.

از اینکه تنها بودیم، خوشم می‌آمد. مشکل همراه گله دویدن این بود که همه چیز برنامه‌ریزی شده بود - اگر حرکت اشتباهی

می‌کردیم، شکار از دست می‌رفت و همه با مقصر بدجوری رفتار می‌کردند. اما حالا که فقط من و استریک بودیم، آزاد بودیم تا هرچور که دوست داریم شلنگ تخته بیندازیم و به جاهای احمقانه برویم. برایم مهم نبود که چیزی شکار کنیم یا نکنیم - ما دنبال تفریح بودیم، نه شکار.

چند گوزن جوان و سرحال را دنبال کردیم. انتظار نداشتیم که آنها را بگیریم، اما تعقیب کردنشان با مزه بود. من احساس می‌کردم آنها می‌فهمند که ما خطری برایشان نداریم. چون بر می‌گشتند و به طرف ما می‌دویدند؛ بعد هم سرهایشان را تکان می‌دادند و فرار می‌کردند. حدود یک ربع دنبال گوزن‌ها بودیم که دو تا از آنها به نوک یک تپه کوچک رسیدند و ایستادند تا هوا را بو بکشند. خواستم دنبالشان بروم. اما استریک غرغری کرد و مرا نگاه داشت. ایستادم. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است. استریک مثل گوزن‌ها، بی‌حرکت ایستاده بود. بعد، گوزن‌ها برگشتند و مثل تیر به طرف ما دویدند. در همین موقع، استریک با پوزه‌اش به پایم سقلمه زد و از روی یک دسته بوته به آن طرف پرید. من فوری دنبالش رفتم، چون به حسش خیلی اعتماد داشتم. ما بوته بزرگی پیدا کردیم که می‌توانستیم پشت آن پنهان شویم و از همان جا به راحتی تپه را ببینیم.

یک دقیقه گذشت. دو دقیقه. بعد، سر و کله یکی روی تپه ظاهر شد. چشم‌های من تیزتر از همیشه شده بود و فوری آن شبح را از دور شناختم - آقای کرپسلی!



وقتی اشباح از آنجا می‌گذشتند، من پشت بوته‌ها طوری به زمین چسبیدم که باد بویم را به آنها نرساند. همین که آنها از ما دور شدند، روبه استریک گفتم: «باید دنبالشان برویم.» استریک، بدون اینکه چیزی بگوید، با چشم‌های بزرگ و زرد رنگش به من نگاه کرد و بعد سر پا شد و یواشکی از پشت بوته‌ها بیرون رفت. من هم پشت سرش رفتم. مطمئن بودم که راه را عوضی نمی‌رود. چند دقیقه بعد، چرخی در اطراف زدیم و در یک لحظه اشباح را دیدیم. پشت‌سر آنها قرار گرفتیم و فاصله‌مان را حفظ کردیم. مواظب بودیم که بیش از حد به آنها نزدیک نشویم.

به چهار شب همراه آقای کرپسلی و کوردا نگاه کردم. سه نفر از آنها را نمی‌شناختم. اما چهارمی آرا سیلز بود. آخرین بار که او را دیدم، دست راستش به گردنش آویزان بود. اما حالا دستش خوب شده بود. بعد از مدتی، متوجه شدم که دو نفر از آن اشباح ناشناس

خواستم از جایم بلند شوم. بیش از حد خوشحال بودم و دهانم را باز کرده بودم که از شادی فریاد بزنم. اما غرغر آرام استریک مرا سر جایم نگه‌داشت. دم‌گرگ پشت سرش تخت شده بود. هر وقت نگران بود، این کار را می‌کرد. من می‌خواستم جلو بروم و با دوست قدیمی خودم خوش و بش کنم، اما می‌دانستم که استریک برای کارش دلیل خوبی دارد.

کنار گرگ، روی زمین دراز کشیدم و چشم به تپه دوختم، و دلیل نگرانی استریک را خیلی زود فهمیدم: پشت سر آقای کرپسلی، پنج شب دیگر بودند. نفر اول آنها، که شمشیر تیزی به دست داشت، خائنی بود که به زودی شاهزاده می‌شد. کوردا اسمالت!

داشتند و خیلی بی‌قرار بودند. دوست داشتم بیرون بپریم و کوردا را غافلگیر کنم - او از همه عصبی‌تر بود - اما عقلم بر احساسم غلبه کرد. کوردا و آدم‌هایش اگر مرا زنده پیدا می‌کردند، من و آن سه شبح وفادار دیگر را می‌کشتند. اما تا وقتی که خیال می‌کردند من مرده‌ام، کاری نمی‌کردند که دستشان رو شود.

من مدت زیادی، با دقت به چهره همراهان کوردا نگاه کردم و سعی کردم قیافه‌شان را به‌خاطر بسپارم. نمی‌دانستم که چند نفر دیگر در توطئه نابودی قبیله دست دارند، اما مطمئن بودم که تعدادشان زیاد نیست. اشباح همراه کوردا خیلی جوان بودند و به احتمال زیاد، کوردا خودش آنها را به کار در کوهستان گمارده بود و قبل از آنکه آنها با آداب و عادت‌های اشباح آشنا بشوند، افکار خود را با آنها در میان گذاشته بود. اشباح با تجربه‌تر، که برای شرافت و وفاداری ارزش قائل بودند، هیچ‌وقت حتی فکر این را نمی‌کردند که با خائنی همدست شوند.

بعد از مدتی، گروه در محوطه‌ای باز و کوچک متوقف شد. همه نشستند تا استراحت کنند - فقط آقای کریسلی با نگرانی قدم می‌زد. من به شانه استریک زدم و به محوطه اشاره کردم - می‌خواستم جلو تر بروم. گرگ کمی مکث کرد، هوا را بو کشید و بعد جلو رفت. خیلی با احتیاط، تا هفت یا هشت متری محوطه جلو خریدیم و پشت تنه درختی خشک پنهان شدیم. من به لطف شنوایی نیرومندم، از همان جا می‌توانستم همه چیز را خیلی خوب بشنوم.

هم شمشیرهایی مثل شمشیر کوردا دارند و درست پشت سر آرا و آن شبح بی‌سلاح دیگر، آهسته آهسته جلو می‌روند.

معلوم شد که چه اتفاقی افتاده بود. آقای کریسلی تصمیم گرفته بود که دنبال من بگردد. آرا و شبح دیگر هم همراهش آمده بودند. کوردا، که نگران این بود مبادا من زنده مانده باشم، پیشنهاد کرده بود که همراه آنها بیاید و آن دو شبح مسلح را با خود آورده بود. اگر آنها مرا زنده پیدا می‌کردند، با همان شمشیرها قطعه‌قطعه می‌شدم و این آخر کار آقای کریسلی، آرا و آن شبح دیگر نیز بود. کوردا هم مطمئن می‌شد که خبر خیانتش هیچ‌وقت به گوش ژنرال‌ها و شاهزاده‌ها نمی‌رسد.

من از نقشه‌های مودیانه کوردا تعجب نمی‌کردم، اما از اینکه می‌دانستم او تنها خائن کوهستان اشباح نیست، خیلی ناراحت بودم. دو شبح مسلح هم حتماً حقیقت را درباره او و شبح‌واره‌ها می‌دانستند. در غیر این صورت، او نمی‌توانست به آنها اعتماد کند و از کمکشان مطمئن باشد. تردید داشتم که نگهبان‌های خون (آدم‌های عجیب و غریبی که در کوهستان اشباح زندگی می‌کردند و خوتشان را با احشاء اشباح مرده مبادله می‌کردند) هم در این توطئه دست داشته باشند. اما قبلاً هم فکر می‌کردم کوردا تنها خائن کوهستان اشباح است، و انگار فکر اشتباه بود.

اگر آقای کریسلی و آرا آن قدر جدی دنبال من نبودند و فکرشان را تنها روی من متمرکز نمی‌کردند، حتماً متوجه می‌شدند که اشکالی وجود دارد - اشباح مسلح نگاه‌های عصبی و خشنی

گرگ‌ها به اشباح احترام می‌گذارند، همان‌طور که ما به آنها احترام می‌گذاریم. تازه، خونس برای آنها سمی است. پس اگر جسد را خورده بودند، باید زوزه‌های دیوانه‌وارشان را می‌شنیدیم.»

چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد، آرا زیر لب گفت: «دوست دارم بدانم توی آن تونل‌ها چه اتفاقی افتاده است. اگر دارن تنها بود و سقوط کرده بود، می‌توانستم بفهمم، اما گاوانر هم ناپدید شده است.»

با اشاره به اسم گاوانر، همه وجودم یخ کرد.

کوردا به آرامی گفت: «یا او رفته دارن را نجات بدهد و توی نهر افتاده است یا دارن توی آب رفته تا گاوانر را نجات بدهد. این تنها جوابی است که به ذهنم می‌رسد.»

آرا پرسید: «اما آنها چطور توی آب افتاده‌اند؟ جایی که افتاده‌اند، نهر خیلی پهن نیست. آنها باید می‌توانستند از آب رد بشوند. حتی اگر آنجا برایشان زیادی پهن بوده، چرا جایی در آب نپریده‌اند که نهر باریک‌تر باشد؟ هیچ نمی‌فهمم.»

کوردا شانهای بالا انداخت و وانمود کرد که مثل دیگران گیج شده است.

آقای کرپسلی گفت: «دست‌کم می‌دانیم که گاوانر مرده است. اگر چه جسدش را پیدا نکردیم، اما چون هیچ علامت ذهنی از او به ما نمی‌رسد، نباید دیگر زنده باشد. مرگ او ناراحت‌م می‌کند. اما به‌خاطر اینکه از وضع دارن هیچ چیز نمی‌دانم بیشتر نگرانم. همه شواهد زنده ماندنش را رد می‌کنند. اما تا وقتی ثابت نشود مرده

تا چند دقیقه، کسی حرفی نزد. اشباح هوای دهانشان را در دست‌هایشان می‌دمیدند تا گرم شوند. نیمتنه‌هایشان را نیز به خود چسبانده بودند و از سرما می‌لرزیدند. از فکر اینکه اگر در شرایط من بودند، چه حالی داشتند خنده‌ام گرفت.

بعد از مدتی، کوردا بلند شد و به طرف آقای کرپسلی رفت. آن خان، که وانمود می‌کرد خیلی نگران است، پرسید: «فکر می‌کنی پیدایش می‌کنیم؟»

آقای کرپسلی آه کشید و گفت: «احتمالاً نه! اما من مایلم که به جست‌وجو ادامه بدهم. امیدوارم جسدش را جایی پیدا کنم تا آن را به شکل آبرومندانهای بسوزانم.»

کوردا گفت: «شاید هنوز زنده باشد.»

آقای کرپسلی با ناراحتی لبخند زد و گفت: «ما ردش را توی تونل‌ها دنبال کردیم - می‌دانیم که توی رودخانه افتاده و بیرون نیامده است. تو واقعاً فکر می‌کنی ممکن است هنوز زنده باشد؟»

کوردا سرش را طوری تکان داد که یعنی خیلی ناراحت است. خوک کثیفاً به‌طور حتم فکر نمی‌کرد که من زنده باشم، اما هیچ احتمالی را هم نادیده نمی‌گرفت. اگر به‌خاطر شمشیرش نبود، می‌رفتم و -

آرام گرفتم و به حرف‌هایشان گوش دادم. حالا آرا هم پیش آن دو رفته بود و می‌گفت: «... رد گرگ‌ها را آن پشت دیدم. حتماً جسدش را پیدا کرده‌اند و خورده‌اند. باید آنجا را ببینیم.»

آقای کرپسلی گفت: «شک دارم که آنها جسد را خورده باشند.

جای تعجب بود که آقای کرپسلی، حتی با وجود این همه نگرانی، به شیوه مؤدبانه و همیشگی خود حرف می زد.

کوردا گفت: «به جست و جو ادامه می دهیم. اگر پیداشدنی باشد، پیدایش می کنیم.»

آقای کرپسلی سرش را تکان داد و دوباره آه کشید: «نه، اگر امشب جسدش را پیدا نکنیم، جست و جو را ادامه نمی دهیم. شما باید برای مراسم اعطای مقام آماده شوید.»

کوردا غرغری کرد و گفت: «مراسم را فراموش کنید.»

آقای کرپسلی گفت: «نه، دو شب دیگر شما شاهزاده می شوید. این از هر کار دیگری مهم تر است.»

کوردا دوباره شروع به حرف زدن کرد و گفت: «اما»

آقای کرپسلی با تشر گفت: «نه، مراسم اعطای مقام شاهزادگی شما مهم تر از گم شدن گاونر و دارن است. شما تا همین جا هم با ترک کردن مرزهای کوهستان، آن هم در زمانی این قدر نزدیک به مراسم، سنت ها را ندیده گرفته اید. دیگر نباید به دارن فکر کنید. به عنوان یک شاهزاده، شما وظیفه دارید که خواسته ها و آرزوهای دیگران را مقدم بر خواسته های خودتان بدانید. مردم شما انتظار دارند که شما فردا را به روزه داری و آماده کردن خودتان برای مراسم اهدای مقام بگذرانید. نباید آنها را ناامید کنید.»

کوردا غرغریکنان گفت: «بسیار خوب، اما این آخر کار نیست. من هم به اندازه شما نگرانم که بدانم چه اتفاقی افتاده است. تا وقتی که

از زنده یا مرده بودن دارن مطمئن نشوم، دست بر نمی دارم.»
ریاکار! آنجا ایستاده بود و مثل بی گناهها ادای کسانی را در می آورد که خیلی ناراحت اند. اگر فقط یک اسلحه یا تیر و کمان داشتیم، همان جا که ایستاده بود با یک تیر خلاصش می کردم. قوانین اشباح هم - که استفاده از اسلحه هایی مثل تفنگ یا تیر و کمان را ممنوع می دانند - به جهنم!

وقتی اشباح راه افتادند و رفتند، من سر جایم ماندم و حسابی فکر کردم. موضوع مراسم اعطای مقام کوردا، ذهنم را به هم ریخته بود. یادم رفته بود که قرار است به زودی شاهزاده اشباح شود. اما حالا که به موضوع فکر می کردم، اوضاع خیلی ناچور به نظر می رسید. تمام حواس من متوجه آن شبخواره ها بود که فقط آمده بودند تا هرچه می توانند اشباح بیشتری را بکشند و کوهستان را تسخیر کنند. اما هرچه بیشتر به موضوع فکر می کردم، کمتر از قضیه سر در می آوردم. چرا آنها آن همه خطر را به جان می خریدند تا فقط چند غار را بگیرند که احتمالاً هیچ اهمیتی برایشان نداشت؟ و حتی اگر همه اشباح حاضر در کوهستان را می کشتند، اشباح خیلی بیشتری بودند که می توانستند فوری به کوه بیایند و برای پس گرفتن کوهستان با آنها بجنگند.

حضور آنها در کوهستان باید دلیلی منطقی داشته باشد، و من فکر کردم می دانم آن دلیل چیست - سنگ خون. "سنگ خون" سنگی جادویی بود که به کمک آن هر شبخ یا شبخواره ای می توانست محل هر یک از اشباح دیگر را روی زمین مشخص و او

را بکشند و سنگ خون را در اختیار خود بگیرند. و همین که دستشان به سنگ می‌رسد، اشباح، در هر نقطه‌ای از جهان مجبور بودند که دستورات آنها را اجرا کنند. در صورت مخالفت کشته می‌شدند.

تا کمتر از چهل و هشت ساعت دیگر، کوردا مقام می‌گرفت و تالار، او را می‌پذیرفت. هیچ‌کس از خیانت او خبر نداشت و هیچ‌کس نمی‌توانست مانعش شود. بجز من! از روبه‌رو شدن با اشباحی که مرا به مرگ محکوم کرده بودند خوشم نمی‌آمد، اما حالا وقت برگشتن به کوهستان اشباح بود. قبل از آنکه کوردا ماهیت واقعی خود را نشان دهد، من باید به ژنرال‌ها و شاهزاده‌ها هشدار می‌دادم. حتی اگر به‌خاطر این موضوع مرا می‌کشتند...

را پیدا کند. با این سنگ، شب‌واره‌ها می‌توانستند رد هر شب‌چی را که مایل بودند شناسایی و او را نابود کنند.

حتی شایع شده بود سنگ تنها شیئی است که می‌تواند اشباح را از نابودی به دست ارباب افسانه‌ای شب‌واره‌ها - که تصور می‌شد شبی از راه می‌رسد و شب‌واره‌ها را در جنگی پیروزمندانه علیه اشباح رهبری می‌کند - نجات بدهد. اگر - همان‌طور که آقای تینی گفته بود - آن ارباب مخوف در راه بود، طبیعتاً شب‌واره‌ها خیلی مشتاق بودند به چیزی دست یابند که ممکن بود مانعی بین آنها و پیروزی قطعی‌شان باشد!

اما از سنگ خون به شکل جادویی در تالار شاهزاده‌ها محافظت می‌شد. و مهم نبود که شب‌واره‌ها چند نفر از اشباح را بکشند یا چه مقدار از کوه را تسخیر کنند؛ آنها هیچ‌وقت نمی‌توانستند وارد تالار شاهزاده‌ها شوند و دستشان به سنگ خون نمی‌رسید. چون فقط یک شب‌واره می‌توانست درهای تالار را باز کند.

فقط، یک، شب‌واره!

مثل پاریس اسکیل، میکا ورنل، آرو یا ونچا مارچ. یا - دو شب دیگر - کوردا اسمالت.

نقشه همین بود! همین که کوردا به شاهزادگی می‌رسید، می‌توانست هر وقت که می‌خواست درهای تالار شاهزاده‌ها را باز کند. پس وقتی آماده می‌شد، به شب‌واره‌ها خبر می‌داد تا یواشکی از غارها و تونل‌های کوهستان بیرون بیایند، همه اشباح کوهستان



۹

همین که به گله برگشتیم، به استریک گفتم که مجبورم به کوهستان اشباح بروم. گرگ غرغر کرد و میج پای راستم را با پنجه هایش گرفت - سعی می کرد مرا پیش خودش نگاه دارد. با اوقات تلخی گفتم: «من باید بروم! باید جلو شبح واره ها را بگیرم!»

وقتی به شبح واره ها اشاره کردم، استریک رهایم کرد و به نرمی زوزه کشید. خیلی آرام گفتم: «آنها نقشه کشیده اند که به اشباح حمله کنند. آنها اشباح را می کشند، مگر اینکه من جلوییشان را بگیرم.»

استریک به من خیره شد و نفس نفس زد. بعد پنجه اش را روی برف کشید، علامت هایی را که درست کرده بود بو کشید و فریاد زد. معلوم بود که سعی می کند چیز مهمی را به من بگوید. اما من معنی کار هایش را نمی فهمیدم. گفتم: «من نمی فهمم!»

استریک خرخر کرد و دوباره پوزه اش را روی جای پاهایش گذاشت. بعد برگشت و به نرمی از من دور شد. من با تعجب دنبالش رفتم. استریک مرا به طرف ماده گرگ ژولیده ای می برد که کمی دورتر از گله استراحت می کرد. آن ماده گرگ را قبلاً دیده بودم، اما توجهم را خیلی جلب نکرده بود. ماده گرگ پیر بود، با مرگ فاصله زیادی نداشت و کاری هم به گله نداشت. فقط با خوردن پسمانده غذای آنها زنده مانده بود.

وقتی نزدیک تر رفتیم، ماده گرگ با سوءظن به ما نگاه کرد. به سختی روی پاهایش بلند شد و با احتیاط عقب رفت. اما استریک شکمش را به زمین نزدیک کرد و غلت زد تا به ماده گرگ نشان دهد که خطری برایش نداریم. من هم کار استریک را کردم و خیال ماده گرگ راحت شد. استریک از جایش بلند شد و به طرف ماده گرگ پیر رفت. که چشم هایش خیلی تیز نبودند. و مدتی طولانی، عمیق، به نرمی و در حالی که غرغر می کرد، روبه گرگ خیره ماند. انگار کارش معنی خاصی داشت. بعد علامت هایی درست شبیه همان هایی که برای من درست کرده بود، روی برف کشید، و روبه ماده گرگ پیر پارس کرد. ماده گرگ به علامت ها خیره شد، بعد به من نگاه کرد و نالید. استریک دوباره پارس کرد و ماده گرگ با زوزه بلندتر و تیزتری جوابش را داد.

به رفتار گرگ ها دقیق شده بودم و نمی فهمیدم چه اتفاقی دارد می افتد. اما ناگهان به نظرم رسید که استریک از آن ماده گرگ پیر -

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR

که یکدفعه تصمیم گرفتیم مگدا^۱ (به اسم مادر بزرگم) صدایش کنم - می خواهد من را به کوهستان اشباح ببرد. اما همه گرگ ها راه کوه را بلد بودند. چرا استریک از این ماده گرگ پیر و مفلوک می خواست من را ببرد؟ سر در نمی آوردم. مگر اینکه... چشم هایم گشاد شد. مگر اینکه مگدا راهی را بلد باشد که نه به کوه، بلکه به بالای آن برسد!

هیجانزده به طرف آنها خم شدم و داد زدم: «تو راه ورود به آنجا را بلدی!» مگدا بهت زده به من خیره شد. اما از ته دل می دانستم که درست می گویم. من می توانستم از روی همان نشانه های معمولی، راه ورود به کوه را پیدا کنم. اما خیلی مشکل بود که در آن راه دیده نشوم. اگر مگدا راه قدیمی تر و کم رفت و آمدی را می شناخت، می توانستم دزدکی به آنجا برسم!

با التماس، روبه استریک گفتم: «این می تواند من را آنجا ببرد؟ می برد؟»

استریک به من محل نگذاشت و به نرمی سرش را به مگدا زد. بعد روی علامت هایی که بر برف گذاشته بود، پنجه کشید. ماده گرگ برای آخرین بار غرغر کرد و نالید، و بعد، سرش را مطیعانه پایین آورد. خوشم نمی آمد که استریک با قلدری آن گرگ پیر را به اطاعت از خودش وادار کند. اما سالم رسیدن من به شاهزاده های بالای کوه خیلی مهم بود. بنابراین، اگر یک ذره زورگویی لازم بود تا

بتوانم یواشکی از جلو چشم شبح وارها بگذرم، باید آن را قبول می کردم.

پرسیدم: «تا کجای کوه می تواند من را ببرد؟ تا قله، تالار شاهزاده ها؟»

اما این توقع زیادی بود که بخواهم گرگ ها حرف هایم را بفهمند - فقط باید تا جایی که گرگ پیر همراه می آمد، از کمکش استفاده می کردم و از آنجا به بعد، راه را خودم تنهایی ادامه می دادم.

برای اینکه زودتر راه بیفتم، آرام و قرار نداشتم - نمی دانستم چقدر توی راه می مانیم و زمان برایم خیلی مهم بود. پرسیدم: «می توانیم الان برویم؟»

مگدا به سختی روی پاهایش بلند شد. آماده بود که دنبالم بیاید. اما استریک به من تشر زد، بعد سرش را به طرف مگدا تکان داد و گرگ پیر را به طرف گله برد تا با گوشت تازه ازش پذیرایی کند. استریک می خواست قبل از حرکت، آن گرگ را سیر کند - یا وضع دلخراشی که آن حیوان داشت، واقعاً کار عاقلانه ای بود.

در مدتی که مگدا مشغول خوردن بود، من با حالتی عصبی این پا و آن پا می شدم و به سفری که در پیش داشتم فکر می کردم و اینکه به موقع می رسیم یا نه. آیا مگدا واقعاً راهی را بلد بود که من را آن بالا می رساند؟ و حتی اگر آن بالا می رسیدم و از شبح وارها می گذشتم، چطور می توانستم قبل از آنکه نگهبان های نگران و وحشتزده یا همدست های کوردا مرا ببینند و نابودم کنند، به شاهزاده ها برسم؟

مسیر زیاد شد، مگدا آهسته‌تر از قبل راه می‌آمد. با وجود این، یک ساعت پیش از غروب آفتاب به تونل‌ها رسیدیم. البته من دیگر به تحمل مگدا خوش‌بین نبودم. ماده‌گرگ وضع فلاکت‌باری داشت. حالا که در ابتدای تونل‌ها این‌طور به نفس‌نفس افتاده بود و از خستگی می‌لرزید، چطور ممکن بود راه طولانی و دشوار کوهستان را بالا رود؟

به مگدا گفتم که می‌تواند همان‌جا بماند تا من خودم تنهایی به راه ادامه دهم. اما گرگ پیر فقط با کله‌شقی برایم خرخر کرد. احساس می‌کردم پافشاری گرگ برای ادامه دادن راه فقط به‌خاطر من نیست. بلکه به‌خاطر خودش است. گرگ‌های پیر به ندرت فرصت پیدا می‌کردند تا خودشان را نشان دهند. با حس نیمه‌شبحی خودم می‌فهمیدم مگدا از نقشی که به عهده گرفته بود لذت می‌برد، آن قدر که اگرچه دوست نداشتیم به‌خاطر من خود را آن‌طور خسته کند، اما تصمیم گرفتم مانعش نشوم.

ما شب را در تونل پای کوه منتظر ماندیم. گرگ‌های جوان بی‌قرار و مشتاق بودند که به راهمان ادامه دهیم. اما من می‌دانستم که شب‌ها و شب‌واره‌ها شب‌ها بیشتر از هر وقت دیگری فعال و هشیارند. پس سر جایم موضع گرفتم و گرگ‌ها راهی نداشتند جز اینکه با من بمانند. سرانجام، وقتی آفتاب بیرون تونل را روشن کرد، ایستادم و با تکان دادن سرم به طرف بالا راه افتادیم.

تونل‌هایی که مگدا ما را از آنها می‌گذراند اغلب باریک و غیرقابل استفاده بودند. خیلی از آنها تونل‌های طبیعی بودند و با تونل‌هایی

وقتی مگدا سیر شد، راه افتادیم. استریک همراهمان آمد و دو گرگ جوان که انگار برای ماجراجویی دنبالمان می‌آمدند! رودی از اردوگاه بیرون آمد و هیجانزده به دنبال ما فریاد کشید. اما استریک با خشونت گازش گرفت و بچه‌گرگ فرار کرد. دلم برای بچه‌گرگ تنگ می‌شد. اما ما جایی می‌رفتیم که جای او نبود. سپس در سکوت، با بچه‌گرگ خداحافظی کردم و ازش جدا شدم تا پیش بقیه گله برگردد.

راهپیمایی ابتدا خوب بود. گرگ‌ها نمی‌توانستند خیلی سریع بدونند، اما فوق‌العاده مقاوم و انعطاف‌پذیر بودند و می‌توانستند ساعت‌ها در کوه راه بروند. ما مدت زیادی روی برف‌ها و صخره‌ها پیش رفتیم.

بعد مگدا خسته شد. ماده‌گرگ نمی‌توانست فاصله‌اش را با گرگ‌های جوان و خستگی‌ناپذیر حفظ کند و از حال رفت. گرگ‌ها جلو می‌دویدند تا گرگ ماده بعداً به آنها برسد. اما من دوست نداشتیم تنه‌هایم بگذارم. وقتی گرگ‌ها دیدند که من یا سست کرده‌ام تا همراه ماده‌گرگ پیر بیایم، نگاهی به ما انداختند و به طرفمان برگشتند.

هر یک ساعت - یا کمی دیرتر - چند دقیقه استراحت می‌کردیم. وقتی روز شد و آفتاب همه‌جا را گرفت، اطرافم را شناسایی کردم و فهمیدم که کجا هستیم، و حدس زدم که با همه توقف‌ها و استراحت‌هایمان تا دو ساعت پیش از غروب به تونل‌ها برسیم.

کمی بیشتر از آنچه فکر می‌کردم طول کشید. چون وقتی شیب

دنبالش رفتند و هر سه به سوی تونل پنجه نشان دادند و به آرامی خرخر کردند.

فوری هشیار شدم. سنگ تیزی را برداشتم و از جایم بلند شدم تا علت توجه گرگ‌ها را بفهمم. اما همین که به دنبال گرگ‌ها تا وسط غار رفتم، آدم لاغری، بی‌سر و صدا و ناگهانی از تاریکی‌های بالای سرم پایین پرید، مرا زمین انداخت و استخوان بزرگی را با خشونت توی دهانم چپاند. صدایم و جیغ کوتاه و وحشتزده‌ام را فوری خفه کرد.

که شب‌ها حفر کرده بودند و به تالارها منتهی می‌شدند، فرق داشتند. کلی از راه را باید روی شکم می‌خزیدیم و موقع حرکت، سرمان را می‌زدیدیم. اصلاً راحت نبود (و برای من که هیچ لباسی نپوشیده بودم، خیلی دردناک بود!) اما اهمیت نمی‌دادم. در عوض، هیچ شب‌خوری یا شب‌واره‌ای از آن تونل‌ها استفاده نمی‌کرد و دست کسی به من نمی‌رسید!

در فاصله‌های معین می‌ایستادیم تا استراحت کنیم. صعود اثر وحشتناکی روی مگدا گذاشته بود. به نظر می‌رسید آماده است تا از همان بالا خود را پایین بیندازد و بمیرد. البته راه رفتن در آن شرایط فقط برای مگدا دشوار نبود. همه ما عرق می‌ریختیم، نفس‌نفس می‌زدیم و از درد عضلات و استخوان‌هایمان می‌نالیدیم.

وقتی در غاری استراحت می‌کردیم که گلسنگ‌های شب‌تاب کمی آن را روشن کرده بودند، به این فکر افتادم که مگدا آن تونل‌ها را از کجا می‌شناسد. حدس می‌زدم وقتی جوان‌تر بوده، در آن محل پرسه زده باشد. شاید گم شده یا از گله جدا افتاده بوده یا دنبال غذا می‌گشته، و با آزمون و خطا راهش را به سوی غذا، امنیت و گرما پیدا کرده است. اگر حدسم درست بود، باید قبول می‌کردم که مگدا حافظه فوق‌العاده‌ای دارد. از این موضوع متعجب بودم. و به حافظه همه حیوان‌ها فکر می‌کردم. که استریک پوزه‌اش را به سرعت بالا آورد. هوا را بو کشید و بعد، روی پاهایش بلند شد و به طرف دهانه تونلی رفت که به غار ما راه داشت. گرگ‌های جوان هم



وقتی دست‌هایم را بالا بردم تا با آن مهاجم مبارزه کنم، هر سه گرگ شروع به پارس کردن کردند. اما نه به طرف من یا کسی که به من حمله کرده بود. آنها متوجه خطر دیگری شده بودند. به بالای تونل نگاه می‌کردند و هیچ توجه نداشتند که من دچار چه مشکلی شده بودم. مگدا هم، که در آرامش سر جایش دراز کشیده بود، کاری نمی‌کرد. باکنجکاوای به من خیره شده بود، اما هیچ واکنشی نشان نمی‌داد.

قبل از آنکه بفهمم چه اتفاقی افتاده است، کسی که مرا گرفته بود چیزی شبیه «گورلا باشتا» گفت و من سعی کردم در جوابش فریاد بکشم. اما چون آن استخوان، حسایی بین دندان‌هایم گیر کرده بود، فقط صدای فین فینی از دهانم بیرون آمد. مهاجم دوباره با حالت تندمی گفت: «گورلا باشتا!» و بعد، استخوان را از دهانم بیرون کشید و دو انگشت خشک و استخوانی خود را روی لب‌هایم

فشرده.

فهمیدم که زندگی‌م در خطر نیست. آرام گرفتم و با تردید به کسی نگاه کردم که مرا زمین انداخته بود. وحشتزده دیدم که او یکی از نگهبانان بی‌رنگ و رو و چشم سفید خون است. مرد لاغر و مضطربی بود. انگشتش را روی لب‌های خود گذاشت و به گرگ‌ها اشاره کرد. که بلندتر از همیشه پارس می‌کردند. بعد، به سقف و همان جایی اشاره کرد که خودش از آن پایین پریده بود. مرد مرا به طرف دیوار هل داد و سوراخ‌های کوچکی را در دیوار نشانم داد که جای دست‌های خوبی برای بالا رفتن بودند، بعد هم چهار دست و پا از دیوار بالا رفت و در تاریکی ناپدید شد. یک لحظه با تردید سرچایم ماندم. بعد چشمم به گرگ‌های سراسیمه و مضطرب افتاد و به دنبال مرد از دیوار بالا رفتم.

بالای دیواری که نگهبان نشانم داده بود، شکافی وجود داشت. مرد داخل سوراخ کوچکی نزدیک همان شکاف لغزید. بی‌سر و صدا منتظر ماندم. قلبم تاپ‌تاپ می‌زد. بعد صدای کسی را شنیدم که با عصبانیت به گرگ‌ها می‌گفت ساکت باشند.

-هیش ش‌ش‌خفه شوید، لعنتی‌های اکبیری!

گرگ‌ها با صدای آرامی زوزه کشیدند و همچنان تهدیدآمیز خرخر کردند. آنها از دهانه تونل عقب رفتند و چند لحظه بعد، چهره ارغوانی‌رنگی را دیدم که از تاریکی بیرون آمد. یک شب‌خواره! شب‌خواره پرخاش‌کنان گفت: «گرگ‌ها هستند! لعنت به چشم‌هایشان!» و روی زمین تف کرد.

چند دقیقه بعد، ما در غاری کوچک و تاریک، روی زمین صاف بودیم. هوای آنجا بوی کهنگی می داد و بوی بد گرگ‌های پشمالو آن را بدتر کرده بود. آرام به آنها گفتیم: «شما سه تا همین جا بمانید.» می ترسیدم بویشان به اشباح دور و بر برسد. کم کم جلو رفتم و به دیواری سنگی رسیدم که خیلی نازک و شکستنی بود. نور کدری از سوراخ‌ها و شکاف‌های دیوار به این طرف می رسید. چشمم را به شکاف‌ها چسباندم. اما آنها کوچک‌تر از آن بودند که چیزی از میانشان دیده شود. ناخن انگشت کوچک دست راستم را توی یکی از شکاف‌های بزرگ‌تر فرو بردم و آرام آرام سنگ را خراشیدم تا شکاف کمی بزرگ‌تر شود. به جلو تکیه دادم. حالا می توانستم آن طرف دیوار را ببینم - و از اینکه می دیدم پشت تالار شاهزاده‌ها هستم، تعجب کردم!

همیشه تصور می شد که برای ورود به تالار شاهزاده‌ها فقط یک راه وجود دارد! همین که از حالت بهت بیرون آمدم، بررسی بعدی را شروع کردم. کارم آن قدر تمیز از آب در آمده بود که حتی خوابش را هم نمی دیدم. و حالا وظیفه داشتم که از این فرصت غیرقابل تصور، بیشترین استفاده را ببرم. ابتدا به شکلی غریزی می خواستم آن دیوار را بشکنم و روبه شاهزاده‌ها فریاد بزنم. اما نهبان‌های تالار هم آنجا بودند و ممکن بود یکی از آنها خائن باشد. در این صورت، اگر توی تالار می پریدم، خودم و خبرم با هم از بین می رفتیم.

از دیوار فاصله گرفتم، پیش گرگ‌ها برگشتم و آنها را از تونل

مگدا با حرکت ضعیف سرش، حرفم را قطع کرد. در چشم‌های غمگینش خیره شدم و کم کم فهمیدم که چی می خواهد. از همان موقع که سفرمان را شروع کردیم، ماده گرگ می دانست که این کار بیش از حد تحملش است. اما تصمیم گرفته بود که کارش را انجام بدهد و مفید بمیرد - به جای آنکه پشت سر گله تولا کند و یکی دو فصل دیگر آرام و رقت‌انگیز زندگی‌اش تمام بشود. گرگ برای مرگ آماده بود و از آن استقبال می کرد.

قوز کرده نشستیم، سر آن ماده گرگ خسته را نوازش کردم، خیلی آرام به موهای نازک گوش‌هایش دست کشیدم و فقط گفتم: «متشکرم.» مگدا من را لیس زد و پوزه‌اش را به گونه چپم مالید. بعد لنگ‌لنگان از ما دور شد و در تاریکی فرورفت تا جای خلوتی را پیدا کند، دراز بکشد و در آرامش از دنیا برود.

مدتی سر جایم ماندم و به مرگ فکر کردم و به اینکه چطور یک گرگ این قدر آرام آن را می پذیرد، و یادم آمد که وقتی نوبت خودم شد تا با مرگ روبه‌رو بشوم، چطور فرار کردم. این افکار و حشتناک را کنار گذاشتم، وارد تونل شدم و بالا رفتم.

در قسمت پایانی راه، گرگ‌ها دچار مشکل شدند. اگر چه آنها کوهنوردهای خیلی خوبی بودند، اما مسیری که از آن می گذشتیم کاملاً عمودی بود و پنجه‌های تیز گرگ‌ها به جایی گیر نمی کرد - و مدام به طرف پایین سر می خوردند. سرانجام از انتظار کشیدن خسته شدم. به طرف پایین سر خوردم و گذاشتم گرگ‌ها از سر و



آرزو می‌کردم که بتوانم مستقیم با شاهزاده‌ها حرف بزنم - اما من نمی‌توانستم همین طوری به طرف درهای تالار بروم و از نگهبان‌ها اجازه ورود بگیرم! می‌توانستم منتظر بمانم تا یکی از شاهزاده‌ها بیرون برود و من صدایش کنم. اما آنها تالار فرماندهی را به ندرت ترک می‌کردند. اگر قبل از آنکه بتوانم کاری بکنم، کوردا عملیاتش را شروع می‌کرد چی؟ به این هم فکر کردم که یواشکی پایین بروم و دفعه بعد که درها باز می‌شد، توی تالار بپریم - اما بعید بود که گیر نگهبان‌ها نیفتیم. تازه، اگر کوردا توی تالار بود و مرا می‌دید، ممکن بود قبل از آنکه فرصت حرف زدن پیدا کنم، کارم را تمام کند.

بزرگ‌ترین ترسم همین بود - که قبل از هشدار دادن به شاهزاده‌ها برای اینکه بدانند با چه خطری مواجه‌اند، کشته بشوم. با چنین فکری، به این نتیجه رسیدم که قبل از دسترسی به

پرشیب پایین فرستادم - به جایی که هوا و فضای بیشتری باشد. همین که از این کار خلاص شدم، دراز کشیدم، چشم‌هایم را بستم و مشغول فکر کردن به این موضوع شدم که چطور خودم را به شاهزاده‌ها برسانم - تا هم از شمشیرها و نیزه‌های خائن بی‌رحم دور بمانم و هم از دست نگهبان‌های خیرخواه!

شاهزاده‌ها باید با یکی رو در رو حرف بزنم تا اگر مُردم، پیغامم با مرگ من نابود نشود.

اما به کی باید اعتماد می‌کردم؟ آقای کرپسلی و هارکات از همه بهتر بودند. اما راهی نبود که خودم را به اتاق آنها برسانم و دیده نشوم. اتاق آرا سیلز و وینز بلین هم آن قدر پایین بود که راحت نمی‌توانستم به آنها برسم.

پس می‌ماند سبا نایل، رئیس پیرکوهستان اشباح. اتاق او نزدیک انبارها بود. خطرناک بود، اما احساس می‌کردم می‌توانم بدون اینکه دیده بشوم، خودم را به او برسانم. اما می‌شد به او اعتماد کنم؟ او و کوردا دوست‌های نزدیک یکدیگر بودند. او به آن خائن کمک کرده بود تا نقشه تونل‌های خلوت و کم‌رفت و آمد را تهیه کند. همان نقشه‌هایی که به کمک آنها شب‌وکارها می‌توانستند، هر وقت می‌خواستند، خود را به تالار شاهزاده‌ها برسانند. ممکن بود که سبا هم یکی از همدست‌های کوردا باشد؟ تقریباً همین که این سؤال به ذهنم رسید، فهمیدم که چقدر مسخره است. سبا یک شب‌سنتی و قدیمی بود که بیشتر از هر چیز دیگری، به وفاداری و سنت‌های اشباح اعتقاد داشت. تازه، او مربی آقای کرپسلی بوده است. پس اگر نمی‌توانستم به سبا اعتماد کنم، به هیچ‌کس دیگر هم نباید اعتماد می‌کردم.

از جایم بلند شدم تا سراغ سبا بروم. گرگ‌ها هم دنبالم راه افتادند. خم شدم و به آنها گفتم که همان جا بمانند. استریک سرش را تکان داد و خرخر کرد. اما من خیلی محکم و آمرانه گفتم: «بمان!

منتظرم باش. اگر برگشتم، پیش گله برو. این درگیری به تو ربطی ندارد. کاری نیست که تو انجام بدهی.»

مطمئن نبودم حرف‌هایم را فهمیده باشد. اما استریک روی زمین نشست و کنار گرگ‌های دیگر ماند. وقتی هم که دید ترکشان می‌کنم، به سختی نفس‌نفس زد و با چشم‌های تیره‌اش آن قدر نگاهم کرد تا سر پیچ از نظر ناپدید شدم.

راهی را که آمده بودیم، برگشتم و به طرف پایین کوه رفتم. خیلی طول نکشید تا به انبارها رسیدم. آنجا خیلی ساکت بود. اما برای اینکه از هر خطر احتمالی دور باشم، با احتیاط از سوراخی وارد شدم که موقع فرارم، کوردا نشانم داده بود.

هیچ‌کس آنجا نبود. به طرف دری رفتم که به تونل‌ها باز می‌شد. بعد ایستادم و نگاهی به خودم انداختم. آن قدر به برهنه بودن عادت کرده بودم که یادم رفته بود در چشم موجودات غیرحیوانی چقدر عجیب به نظر می‌رسم. اگر آن‌طور برهنه، کثیف و وحشیانه خود را به سبا می‌رساندم، خیال می‌کرد که من روحم!

چون در آن اتاق هیچ لباسی نبود، یک کیسه کهنه را پاره کردم و آن را دور کمرم گره زدم. چیز جالبی نبود، اما به درد می‌خورد. چند تکه گونی هم به پاهایم بستم تا بی‌سر و صداتر بتوانم راه بروم. بعد، یک کیسه آرد را باز کردم و یک مشت از آن گرد سفید را به بدنم مالیدم تا شاید کمی از بوی گرگ‌ها کم بشود. وقتی آماده شدم، در را باز کردم و به تونل رفتم.

در شرایط عادی، بیشتر از دو یا سه دقیقه طول نمی‌کشید تا به

اتاق‌های سبا برسیم. اما چون می‌خواستیم مطمئن باشیم که اگر شب‌خو سرزده پیش آمد، جایی برای فرار و پنهان شدن داریم و پیش از ورود به هر راهرو، چند بار آن را بررسی می‌کردم، تقریباً چهار برابر مواقع عادی وقت صرف کردم تا این فاصله را پشت سر گذاشتم.

وقتی بالاخره به در اتاق رئیس پیر رسیدیم، با اضطراب تکانی به خودم دادم. چند ثانیه ساکت ایستادم و دست و پایم را جمع کردم. بعد، وقتی حال‌م بهتر شد، آرام در زدم. سبا گفت: «بیا تو.» وارد شدم. رئیس کنار صندوقی، پشت به من ایستاده بود. همان‌طور که داخل صندوق را بررسی می‌کرد، زیر لبی گفت: «بیا اینجا، توماس!» گفته بودم که لازم نیست در بزنی. تا دو ساعت دیگر، مراسم شروع می‌شود. وقت نداریم که...

برگشت، من را دید و راستی راستی دهانش باز ماند.

با لب‌خندی عصبی گفتم: «سلام، سبا.»

سبا پلک زد، سرش را تکان داد، دوباره پلک زد و

نفس‌نفس‌زنان گفت: «دارن؟»

نیش‌خندی زدم و گفتم: «بکه و تنها.»

سبا در صندوق را بست، به سنگینی نشست و خس‌خس‌کنان

گفت: «تو یک خیالی؟»

- شبیه چنین چیزی هستم؟

گفت: «بله.»

خندیدم و جلوتر رفتم. روبه‌رویش ایستادم و گفتم: «من خیال نیستم، سبا. این منم. من واقعی‌ام. اگر باورت نمی‌شود، به من دست بزن.»

سبا انگشت‌های لرزانش را جلو آورد و بازوی چپم را لمس کرد. وقتی مطمئن شد که واقعی‌ام، با خوشحالی از جایش بلند شد. بعد صورتش درهم رفت و دوباره نشست. با حالت غمزده‌ای گفت: «تو به مرگ محکوم شده‌ای.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «فکرش را می‌کردم.»

- تو فرار کردی.

- اشتباه کردم. متأسفم.

- ما فکر می‌کردیم تو غرق شده‌ای. ردت به رودخانه می‌رسید و

همان‌جا تمام می‌شد. چطور از آنجا نجات پیدا کردی؟

به آرامی گفتم: «شنا کردم.»

پرسید: «تا کجا شنا کردی؟»

- پایین رودخانه.

- یعنی می‌خواهی بگویی... تمام آن راه... از میان کوه؟

غیرممکن است!

حرفش را اصلاح کردم و گفتم: «بعید است، اما نه غیرممکن. اگر

غیرممکن بود، من الان اینجا نبودم.»

با امیدواری پرسید: «گاونر چی؟ او هم زنده است؟»

با ناراحتی سرم را تکان دادم و گفتم: «گاونر مرده. او راکشتند.»

سبا آه کشید و گفت: «من هم همین طور فکر می‌کردم. اما وقتی تو را دیدم، فکر «با اخم حرفش را قطع کرد و داد زد: «کشتند؟»
گفتم: «بهتر است شما بنشینید.» و بعد کل ماجرای دیدن شیخ‌واره‌ها، خیانت کوردا و اتفاق‌های بعد از آن را برایش تعریف کردم.

وقتی حرف‌هایم تمام شد، سبا از خشم می‌لرزید. با عصبانیت گفت: «هیچ وقت فکر نمی‌کردم که یک شیخ علیه برادرهای خودش کاری بکند، و این قدر هم محترم باشد! حال من را به هم می‌زند. باعث خجالت می‌شود. از فکر اینکه برای سلامتی و موفقیتش دعا کردم...! چه افتضاحی!»

با خیال راحت پرسیدم: «شما حرف‌های من را باور می‌کنید؟»
او گفت: «من ممکن است متوجه خیانتی نشوم که این طور ماهرانه طرح شده است، اما وقتی حقیقت آشکار می‌شود، آن را می‌فهمم. من حرف‌هایت را باور می‌کنم، شاهزاده‌ها هم باور می‌کنند.» از جایش بلند شد و با قدم‌های بلند به طرف در رفت. «ما باید فوری به آنها خبر بدهیم. هر چه زودتر این کار را بکنیم.» یک لحظه ساکت شد. «نه، تا موقع مراسم، شاهزاده‌ها هیچ کس را نمی‌پذیرند. آنها توی تالار می‌مانند و تا غروب درها را باز نمی‌کنند، تا موقعی که خود کوردا آنجا حاضر بشود. با این حساب، همه چیز از دست رفته است. اگر الان آنجا بروم، من را بر می‌گردانند.»

با نگرانی پرسیدم: «اما این طوری که به موقع به آنها نمی‌رسید، نه؟»

سرش را تکان داد و در جوابم گفت: «قبل از اعطای مقام، یک مراسم طولانی برگزار می‌شود. من کلی وقت دارم که جلو کارشان را بگیرم و اتهام‌های وحشتناک این - به اصطلاح - دوستان، کوردا اسمالت، را برملا کنم.» شیخ پیر از عصبانیت در خود می‌جوشید. او چشم‌هایش را باریک کرد و گفت: «بیا فکر کنیم چه کار می‌شود کرد. او الان توی اتاقش تنهاست. من می‌توانم بروم و گلوی آن جنایتکار را پاره کنم، قبل از آنکه حتی...»

فوری گفتم: «نه، همه شاهزاده‌ها می‌خواهند که از او بازجویی کنند تا بفهمند که او چرا این کار را کرده است. ما حتی نمی‌دانیم چه کسان دیگری با او همکاری می‌کنند.»

شانه‌هایش را پایین انداخت و آه کشید: «حق با توست. تازه، با کشتنش به او رحم کرده‌ایم. او به خاطر بلایی که سر گاونر آورده است، مستحق این است که زجر بکشد.»

با تردید گفتم: «فقط به این دلیل نیست که نمی‌خواهم او را بکشید.» سبا به من خیره شد و منتظر ماند تا حرفم را تمام کنم. «من می‌خواهم جلو کارش گرفته بشود. وقتی گاونر مرد، من آنجا بودم. او به خاطر من توی تونل‌ها از پا درآمد. می‌خواهم تو چشم کوردا نگاه کنم و رسوایش کنم.»

سبا پرسید: «می‌خواهی نشانش بدهی که چقدر ارزش متنفری؟»

گفتم: «نه، می‌خواهم نشانش بدهم که چقدر دیگران را رنج داده است.» اشک توی چشم‌هایم جمع شد. «من از او متنفرم، سبا، اما



۱۲

واقعاً نمی خواستم که گرگ‌ها را بیشتر از این درگیر ماجرا کنم - در این صورت، همگی کشته می شدند - اما آنها همچنان منتظر نشسته بودند و وقتی سعی کردم آنها را برگردانم، سر صبر و باحوصله برایم نفس نفس زدند. من با دندان‌های برهم فشرده به پهلویشان زدم و گفتم: «بروید! برگردید خانه!» اما آنها سگ نبودند و به حرف من گوش نمی دادند. دیدم خیال دارند که به من بچسبند! - گرگ‌های جوان تر انگار حتی دوست داشتند مزه درگیری را بچسبند! در نتیجه، دیگر به خاطر حفظ جانشان اصرار نکردم که از من دور بشوند. در عوض، عقب نشستم تا ساعت درونی بدنم، از راه رسیدن شب را به من خبر بدهد.

همچنان که روز به پایان می رسید، ما دوباره از تونل پر شیب بالا رفتیم و خود را به دیوار پشت تالار شاهزاده‌ها رساندیم. من دست به کار شدم. خیلی با دقت، یکی از شکاف‌های آن دیواره نرم

هنوز مثل یک دوست بهمن فکر می کنم. او زندگی مرا نجات داد. اگر دخالت نکرده بود، من الان مرده بودم. می خواهم بدانم که چقدر آزارم داده است. شاید احمقانه باشد، اما می خواهم ببینم از اینکه او را به عنوان یک خائن رسوا می کنم، خوشحال نیستم.»

سبا به آرامی سر تکان داد، دستی به چانه اش کشید و همان طور که به نقشه فکر می کرد، گفت: «احمقانه نیست، اما خطرناک است. من فکر نمی کنم که نگرهبان‌ها تو را بکشند، اما همدست‌های کوردا ممکن است این کار را بکنند.»

گفتم: «من این خطر را می پذیرم. مگر چی از دست می دهم؟ به هر حال، بعد از این ماجرا کشته می شوم - چون توی آزمون‌ها شکست خوردم. ترجیح می دهم روی پاهای خودم بمیرم و جلو کارهای کوردا را هم بگیرم تا اینکه به تالار مرگ بروم.»

سبا با مهربانی خندید و گفت: «تو شیخ واقعی و شجاعی هستی، دارن شان.»

با صدای آرامی جواب دادم: «نه، فقط سعی دارم کار درستی بکنم تا فرارم زودتر جبران بشود.»

سبا گفت: «لا رتن باید به تو افتخار کند.»

جوابی به ذهنم نمی رسید. فقط با خجالت شانه بالا انداختم. بعد دو تایی نشستیم و درباره نقشه‌های مختلفی بحث کردیم که در آن شب بحرانی باید اجرا می شدند.

و سنگی را آن قدر بزرگ کردم تا بتوانیم از آن رد بشویم. تعجب می‌کردم که تا آن موقع کسی به وجود آن نقطه ضعف در تالار پی نبرده بود. البته آن دیواره نازک خیلی بالا بود و از داخل تالار خیلی محکم و ضخیم به نظر می‌آمد.

کمی کارم را متوقف کردم و به خوش اقبالی‌های فوق العاده عجیبی که به من رو آورده بود، فکر کردم. جان سالم به در بردن از آن رودخانه پر خروش و دیوانه؛ از راه رسیدن رودی و استریک، وقتی که دیگر هیچ رمقی نداشتم؛ راهنمایی مگدا در تونل‌ها و رسیدن به تالار شاهزاده‌ها. حتی شکستم در آزمون‌ها، از یک جهت خوش اقبالی بود - اگر در برابر آن گزاره‌های وحشی شکست نمی‌خوردم، هیچ‌وقت ماجرای شیخ‌واره‌ها را کشف نمی‌کردم.

آیا این واقعاً همان شانس شعبی بود یا چیزی بیشتر از آن - مثل سرنوشت؟ من هیچ‌وقت به تقدیر از پیش تعیین شده اعتقاد نداشتم، اما انگار کم‌کم در مورد این قضیه دچار تردید می‌شدم!

صدای جمعیتی که نزدیک می‌شدند مرا از این افکار پیچیده دور کرد. لحظه اعطای مقام کوردا نزدیک بود. دیگر وقتش بود که دست به کار بشویم. توی سوراخ دیوار وول خوردم و کف زمین افتادم. بعد برگشتم و گرگ‌ها را گرفته‌م که یکی یکی سر می‌خوردند و پایین می‌آمدند. وقتی همگی به زمین رسیدیم - حالا درست داخل تالار شاهزاده‌ها بودیم - به دیوار چسبیدیم و آهسته‌آهسته جلو رفتیم.

وقتی یواشکی گنبد سفید را دور می‌زدیم، زُنرال‌ها را دیدم که

صف کشیده بودند تا به کوردا اسمالت خوشامد بگویند. آنها آرایش گارد احترام را به خودشان گرفته بودند و از ابتدای تونل تا در تالار صف کشیده بودند. تقریباً همه آنها - مثل بقیه اشباح - مسلح بودند. مراسم اعطای مقام از آن وقت‌هایی بود که اشباح با خود سلاح حمل می‌کردند و سلاح‌ها را داخل تالارها هم می‌بردند. ممکن بود هر کدام از آن اشباح مسلح خائنی با چنین دستوری باشد که به محض مشاهده من، مرا بکشد. سعی کردم این فکر وحشتناک را از خودم دور کنم تا ترس مانع کارم نشود.

هر سه شاهزاده، با لباس‌های مجلل و کاملاً رسمی سیاه، کنار درهای باز تالار ایستاده بودند و منتظر بودند آن کوردای جنایتکار بیاید تا او را یکی از خودشان اعلام کنند. آقای کرپسلی و سبا نایل را نزدیک شاهزاده‌ها دیدم. آقای کرپسلی - مثل هر شیخ دیگری - به مسیر تونل خیره شده بود. اما سبا یک چشمش به دنبال من بود. وقتی مرا دید، به آرامی سر تکان داد. این علامت نشان می‌داد که او با چند نفر از افرادش حرف زده و آنها را در همان اطراف مستقر کرده است. این افراد دستور داشتند مانع حرکت هر شعبی شوند که هنگام اجرای مراسم، سلاح بالا می‌برد و قصد حمله می‌کرد. سبا درباره من چیزی به افرادش نگفته بود - ما توافق کرده بودیم که حضور من محرمانه بماند - و من امیدوار بودم که وقتی حرکتم را شروع می‌کنم، اگر یکی از آدم‌های کوردا فرصت کشتن مرا پیدا کرد، افراد سبا تردید نکنند.

رئیس مشایعت‌کنندگان وارد غار شد. شش شیخ، که جلوتر از

خائن‌ها وقت را تلف نکردند. دو شبیح که لباس رسمی سبزی پوشیده بودند، همین که مرا دیدند، نیزه‌هایشان را بالا آوردند و دیگری دو کارد بیرون کشید و به طرفم آمد تا جلو مرا بگیرد. افراد سبا نیز بی توجه به آشوب ایجاد شده، خیلی حساب شده جلو دویدند تا اشباح نیزه‌دار را دستگیر کنند. آنها قبل از آنکه خائنان بتوانند سلاح‌هایشان را پرتاب کنند، آنان را روی زمین انداختند، خلع سلاح کردند و همان جا روی زمین نگاه داشتند.

اما هیچ کس نتوانست شبیح چاقو به دست را بگیرد. او خیلی جلوتر از افراد سبا بود. شبیح خائن صف نگهبانان را شکست، آقای کرپسلی را از سر راهش کنار زد و به طرف من دوید. یکی از چاقوهایش را پرت کرد، اما من به راحتی جا خالی دادم. قبل از آنکه چاقوی دوم را پرتاب کند یا آن قدر به من نزدیک شود که بتواند به من چاقو بزند، دو گرگ جوان به طرفش پریدند و او را روی زمین انداختند. گرگ‌ها شبیح را گاز می‌گرفتند، به بدنش پنجه می‌کشیدند و با هیجان و خشم زوزه سر می‌دادند. شبیح جیغ می‌کشید و سعی می‌کرد گرگ‌ها را از خود دور کند. اما آنها خیلی قوی بودند.

یکی از گرگ‌ها دندان‌هایش را در گلوی شبیح فرو برد و خاتمه وحشتناکی به زندگی او بخشید. من به این صحنه توجه نداشتم. همه حواسم فقط متوجه این نکته بود که اشباح بی‌گناه آسیب نبینند، و با واکنش سریعی که این شبیح برای کشتن من از خود نشان داد، بی‌شک او از همدست‌های کوردا بود.

کوردا می‌آمدند، دو به دو و آهسته قدم برمی‌داشتند و لباس‌هایی را حمل می‌کردند که کوردا به محض اعطای مقام باید می‌پوشید. پشت سر آنها، دو شبیح که صدای بمی داشتند، شعرها و قصه‌هایی را در تمجید شاهزاده‌ها و کوردا، با صدای بلند می‌خواندند. سراینندگان بیشتری نیز در قسمت عقب بودند که فریاد سرودمانندشان در تونل بالا می‌رفت و در غار منعکس می‌شد.

پشت سر هشت شبیح اول، مهم‌ترین شخصیت مراسم، کوردا اسمالت، می‌آمد. او روی سکوی کوچکی بود که چهار ژنرال آن را حمل می‌کردند. پیراهن سفید گشادی به تن داشت، سر پوشیده از موهای بورش را پایین انداخته و چشم‌هایش را بسته بود. من منتظر ماندم تا او به نیمه راه بین تونل و شاهزاده‌ها برسد. بعد از دیوار فاصله گرفتم، با قدم‌های بلند جلو رفتم. گرگ‌ها نیز پا به پایم جلو آمدند. و با بلندترین صدایی که برایم ممکن بود فریاد زد: «بایستید!»

همه سرها به طرف من برگشت و شعر و سرودخوانی بلافاصله قطع شد. اشباح ابتدا مرا به سختی شناختند. همه آنها پسرکی نیمه‌برهنه و زولیده را می‌دیدند که با لایه‌ای آرد پوشیده شده بود. اما وقتی جلوتر رفتم، بالاخره متوجه شدند که من دارن هستم و حیرت‌زده، نفس در سینه‌هایشان حبس شد. آقای کرپسلی با خوشحالی فریاد زد: «دارن!» و با دست‌های باز به طرفم آمد. من به مربی خودم توجه نکردم. چون همه حواسم متوجه بقیه اشباح بود و مترصد نشانه‌ای از انتقام بودم.

بقیه اشباح حاضر در غار، از تعجب خشکشان زده بود. حتی آقای کرپسلی نفس نفس زنان و مردود سر جایش ایستاده بود و چشم هایش از تعجب گشاد شده بود. او با صدایی لرزان پرسید: «دارن، اینجا چه خبر است؟ او چطور؟»

قاطعانه و با تحکم گفتم: «حالا نه!» و چشم به آن خائن‌ها دوختم. به نظر نمی‌آمد که خائن دیگری هم در جمع باشد. اما من تا وقتی که حرف‌هایم را نمی‌زدم، از هیچ چیز اطمینان نداشتم. به آقای کرپسلی اطمینان دادم: «بعد برایتان می‌گویم.» و پشت به او، به طرف کوردا و شاهزاده‌ها رفتم. استریک پا به پایم می‌آمد، هشدار دهنده غر می‌زد و مراقبم بود.

کوردا همان ابتدای آشوب و شلوغی چشم‌هایش را باز کرده و سرش را بالا آورده بود، اما هیچ سعی نمی‌کرد که از روی سکو یا از غار فرار کند. من، بیشتر با حسرت تا وحشت، جلو می‌رفتم و او طوری به من خیره شده بود که از نگاهش چیزی نمی‌فهمیدم. بعد، به جای سه زخم کوچک روی گونه چپش دست کشید (چند سال پیش، وقتی درباره صلح با شیخ‌واره‌ها وارد مذاکره شده بود، آنها این زخم را بر صورتش گذاشته بودند) و آه کشید.

میکا ورلت با عصبانیت گفت: «اینجا چه خبر شده؟» لحنش به سیاهی لباسی بود که بر تن داشت. «چرا آن اشباح با هم می‌جنگند؟ فوری آنها را از یکدیگر جدا کنید!»

قبل از آنکه این دستور اجرا شود، سبا فوری گفت: «عالیجناب! کسانی که روبه دارن اسلحه کشیده‌اند، از متحدان ما نیستند.

آنهایی که آن افراد را نگه داشته‌اند به دستور من عمل می‌کنند. خیلی جدی توصیه می‌کنم که تا پیش از شنیدن حرف‌های دارن، از آزادی آنها چیزی نگوئید.»

میکا با قیافه‌ای عبوس به رئیس پیر و آرام کوهستان خیره شد و پرسید: «تو هم توی این هرج و مرج دست داری، سبا؟»

سبا گفت: «بله، عالیجناب، و به این موضوع افتخار می‌کنم.» آروغرکنان گفت: «آن پسر از رأی داوری شاهزاده‌ها فرار کرده.» رگ‌های روی سر تاشش به شدت می‌لرزیدند. «اینجا کسی به او خوشامد نمی‌گوید.»

سبا پافشاری کرد: «عالیجناب، اگر بدانید که چرا اینجا آمده، متوجه می‌شوید که شایسته خوشامد هم هست.»

پاریس اسکیل گفت: «این وضع خیلی ناخوشایند است. تا به حال، کسی در مراسم اعطای مقام یک شاهزاده اختلال ایجاد نکرده بود. من نمی‌دانم چرا شما از آن پسر حمایت می‌کنید. اما فکر می‌کنم هر دو شما باید تالار را ترک کنید تا بعد بتوانیم.»

من از صف نگهبان‌هایی که جلو شاهزاده‌ها ایستاده بودند گذشتم و فریاد زدم: «نه!» همان‌طور که به آنها خیره نگاه می‌کردم، با چنان صدایی که همه آن را بشنوند گفتم: «شما می‌گویید که تا به حال هیچ‌کس مراسم اعطای مقام یک شاهزاده را به هم نزده و این ممکن است حقیقت داشته باشد. اما من می‌گویم تا حالا هیچ‌کس سعی نکرده که به یک خائن، مقام اعطا کند! پس حالا وقتش است که»

فریادهای پر از خشم در تالار پیچید. اشباح از اینکه من به کوردا خائن گفته بودم، عصبانی بودند (حتی آنهایی که با اعطای مقام او موافق نبودند) و قبل از آنکه من بتوانم برای دفاع از خودم کاری بکنم، انبوهی از آنها به طرفم هجوم آوردند و مرا زیر مشت و لگد گرفتند تالت و پارم کنند. هر سه گرگ سعی می کردند به طرف من بیایند تا نجاتم دهند. اما جمعیت اشباح به راحتی آنان را کنار می راندند.

شاهزاده‌ها فریاد زدند: «دست نگه دارید! صبر کنید! صبر کنید! صبر کنید!»

بالاخره دستورهای شاهزاده‌ها اثر کرد و آنهایی که دور من را گرفته بودند، رهایم کردند، و با چشم‌هایی پر از آتش خشم و در حالی که به شدت زیر لب غر می زدند، کمی از من فاصله گرفتند و عقب رفتند. آنها به من صدمه نزده بودند - فشار و تراکم جمعیت آنها خیلی بیشتر از آن بود که کسی بتواند ضربه جدی و مؤثری وارد کند.

میکا ورلت غرغرکنان گفت: «امشب شب شومی است. همین که یک پسر قوانین و سنت‌های ما را زیر پا بگذارد، به اندازه کافی بد هست. اما وقتی اشباح اصیل، که باید بیشتر از بقیه بدانند چه رفتاری باید داشته باشند، در حضور شاهزاده‌هایشان مثل یک گله بربر رفتار می کنند...» و سرش را با نفرت تکان داد.

یکی فریاد زد: «اما او به کوردا گفته خائن!» و خشم اشباح دوباره چنان شعله‌ور شد که دشنام و نفرین‌ها را نثارم کردند.

میکا فریاد زد: «کافی است!» و وقتی همه ساکت شدند، چشم به من دوخت. خشم نگاهش فقط اندکی کمتر از آنهایی بود که به من حمله کرده بودند. او با تشر گفت: «اگر دست من بود، قبل از آنکه بتوانی یک کلمه دیگر حرف بزنی، تو را می گرفتم و صدایت را می انداختم. بعد هم می گفتم تو را به تالار مرگ ببرند تا همان بلایی که حقت است سرت بیاید.»

او مکث کرد و نگاهی به اشباح انداخت که در تأیید گفته‌هایش همه‌مهمه می کردند و سر تکان می دادند. بعد نگاهش روی سبا ثابت شد و اخم‌هایش درهم رفت: «اما کسی که همه ما او را می شناسیم و به او اعتماد داریم و تحسینش می کنیم، در حمایت از تو حرف زده است. من برای نیمه‌شبح‌هایی که به جای روبه‌رو شدن با مجازات فرار می کنند، هیچ ارزشی قائل نیستم، اما سبا نایل می گوید که ما باید به حرف‌های تو توجه کنیم و من، یک نفر دوست ندارم خواسته او را نادیده بگیرم.»

پاریس اسکیل غرغری کرد و گفت: «من هم همین نظر را دارم.» آرو ناراحت به نظر می آمد. او گفت: «من هم به سبا احترام می گذارم، اما این طور به هم زدن مراسم نفرت‌انگیز است. من فکر می کنم...» به سختی به سبا نگاه کرد و حرفش را تغییر داد. او با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: «بسیار خوب، من هم با پاریس و میکا موافقم. اما فقط به خاطر سبا!»

پاریس به طرف من برگشت، تا جایی که در آن شرایط ممکن بود، با مهربانی نگاهم کرد و گفت: «حرفت را بزن، دارن - اما



۱۳

بعد از ادعاهای من، سکوتی طولانی برقرار شد. هیچ کس نمی دانست که چه باید بکند یا چه بگوید. حتی اگر کوردا قاطعانه اتهاماتش را رد می کرد، شاید ژنرال ها از او حمایت می کردند. اما او فقط سر جایش ایستاد، نگاهش را پایین انداخت و رنج سؤال های بی پاسخ آنها را تحمل کرد.

سرانجام، پاریس اسکیل گلویش را صاف کرد و گفت: «اینها اتهام های خیلی سنگینی است که ممکن است به شبخی وارد بشود. نسبت دادن آنها به شبخی که قرار است شاهزاده بشود و در آستانه مراسم اعطای مقام است... او سرش را تکان داد. «می دانی که اگر دروغ گفته باشی، چه مجازاتی در انتظارت است؟»

با عصبانیت گفتم: «چرا باید دروغ بگوییم؟» برگشتم، صف اشباح را نگاه کردم و ادامه دادم: «همه می دانند که من در آزمون های مقدماتی پذیرش شکست خورده ام، و قبل از آنکه کشته بشوم، فرار

گفتم: «باشد.» و نگاهی به کوردا انداختم که ساکت به من خیره شده بود. «بگذارید ببینم این به اندازه کافی مختصر هست - کوردا اسمالت، گاونر را کشت.» نفس همه بند آمد و نگاه های پر از نفرت جای اخم و بی اعتمادی را گرفت. من ادامه دادم: «در این لحظه خیلی مهم، ده ها شیخ واره درون تونل های زیر پایمان کمین کرده و منتظرند که به ما حمله کنند.» از حرف هایم، با سکوتی حیرت انگیز استقبال شد. «آنها را او به اینجا دعوت کرده است!» و به کوردا اشاره کردم. این بار هیچ خشمی متوجه من نشد. من زیر لب گفتم: «او یک خائن است.» و وقتی همه چشم ها به کوردا دوخته شد، نگاهم را پایین انداختم - دو قطره اشک شرمساری از روی گونه هایم پایین آمد و بر کف خاکی غار افتاد.

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR

کرده‌ام. من با برگشتنم، خودم را با اعدام رویه‌رو کرده‌ام. یعنی شما فکر می‌کنید که برای چنین کاری دلیل خوبی نداشته‌ام؟»
هیچ‌کس جواب نداد. «کوردا به شما خیانت کرد! او همدست شبخ‌واره‌هاست. و تا آنجا که من می‌توانم حدس بزنم، در نظر دارد همین که مراسم اعطای مقام انجام شد، آنها را به تالار شاهزاده‌ها بیاورد تا سنگ خون را در اختیار خودشان بگیرند.»
فریاد تعجب همه بلند شد.

آرو با صدایی بلندتر از صدای دیگران فریاد زد: «تو این را از کجا می‌دانی؟» شاهزاده تاس بیشتر از هر کس دیگری از شبخ‌واره‌ها متنفر بود. چون سال‌ها پیش، یکی از آنها همسرش را کشته بود.
جواب داد: «من فقط حدس می‌زنم که هدف آنها سنگ خون است، اما شبخ‌واره‌ها را خودم دیده‌ام. گاوتر هم آنها را دید. به همین دلیل، کوردا او را کشت. او مرا نکشت، اما من خودم را تو را رودخانه تالار سفر آخر انداختم. مطمئن بودم که می‌میرم، اما زنده ماندم. همین که حالم خوب شد، به اینجا برگشتم تا شما را از این خطر باخبر کنم.»

آرو، که چشم‌هایش برق می‌زد، پرسید: «چند تا شبخ‌واره آن پایین است؟»
- دست‌کم سی نفر - شاید هم بیشتر.

سه شاهزاده با نگرانی به یکدیگر نگاه کردند.

میگا زیر لب گفت: «منطقی نیست.»

آرو گفت: «من هم با این نظر موافقم. اما اثبات کردن چنین

دروغی باید ساده باشد. اگر او می‌خواست ما را گول بزند، باید داستان واقعی‌تری سر هم می‌کرد.»

پاریس آهی کشید و گفت: «غیر از اینها، به چشم‌های پسرک نگاه کنید - توی آنها چیزی جز حقیقت وجود ندارد.»

غرتسی این مکالمه را قطع کرد. یکی از همدست‌های کوردا خودش را از دست نگهبان‌ها خلاص کرده بود و به سرعت به طرف تونل می‌دوید. ولی قبل از آنکه بتواند فرار کند، نگهبان‌ها محاصره‌اش کردند. او چاقویی بیرون کشید و آماده شد که تا حد مرگ مبارزه کند.

کوردا فریاد زد: «نه، سائرس!» از وقتی من برنامه‌ریزی به هم ریخته بودم، این اولین کلماتی بود که از دهان او خارج شده بود. دست شبخ‌پایین افتاد. او به کوردا نگاه کرد تا راهنماییش کند. کوردا به نرمی گفت: «دیگر تمام شد. لازم نیست خون کسی ریخته بشود. ما هیچ‌وقت چنین هدفی نداشتیم.»

شبحی که اسمش سائرس بود، به نشانه اطاعت، سر تکان داد. بعد، قبل از آنکه حلقه نگهبان‌های دورش تنگ‌تر بشود، نوک چاقو را روی قلب خودش گذاشت و خیلی سریع ضربه‌ای کاری به خود زد. وقتی جسد آن خائن روی زمین افتاد، همه نگاه‌ها یک بار دیگر به طرف کوردا برگشت و این بار در صورت آنها اندوه دیده می‌شد.

میگا با صدایی کلفت و هیجانزده گفت: «تو در رد ادعاهای دارن

کوردا به سردی جواب داد: «در این لحظه - هیچ حرفی.»

آرو فریاد زد: «تو این خیانت را انکار نمی کنی؟»

کوردا گفت: «نه.»

با اعتراف به گناه کوردا، همه مه و حشتناکی در غار پیچید.

آرو غرید: «بیایید او را بکشیم!» و هیاهوی تأیید بلند شد.

سبا پا در میانی کرد و گفت: «با احترام، عالیجنابان! عاقلانه تر

نیست که قبل از اعدام یکی از افراد خودمان، به مسئله شبح‌واره‌ها

بپردازیم؟ کوردا می‌تواند صبر کند - ما باید اول به فکر مهاجم‌ها

باشیم.»

پاریس گفت: «سبا حق دارد. شبح‌واره‌ها را باید از دم تیغ

بگذرانیم. برای رسیدگی به کار خائن‌ها، باز هم وقت داریم.»

او رویش را به طرف گروهی از نگهبان‌ها برگرداند و به آنها گفت

که کوردا و خائن‌های دیگر را ببرند و زندانی کنند. بعد تأکید کرد: «و

در هیچ شرایطی اجازه ندهید که خودشان را بکشند. این راه آسانی

برای خلاص شدن است. آنها را زنده نگه‌دارید تا برای بازجویی‌شان

وقت پیدا کنیم.»

پاریس با اشاره‌ای من را به طرف خودش خواند و خطاب به

جمع اشباح گفت: «ما همراه دارن به تالار شاهزاده‌ها می‌رویم. از

بقیه می‌خواهم همین‌جا بمانند تا درباره عواقب این آشوب

وحشتناک بحث کنیم. همین که تصمیم بگیریم به چه شیوه‌ای

وارد عمل بشویم، به شما اطلاع می‌دهیم. و وقتی در جلسه علنی

حرف می‌زنیم که خطر فعلی از بین رفته باشد.»

میکا فریاد زد: «و مراقب باشید که هیچ‌کس از غار بیرون نرود. ما

نمی‌دانیم که دامنه این توطئه چقدر است. من نمی‌خواهم خبر

این ماجرا به گوش آنهایی برسد که مخالف سعادت قبیله‌مان

هستند.»

با این حرف، ما چهار نفری وارد تالار شاهزاده‌ها شدیم و پشت

سرمان چند نفر از ژنرال‌های ارشد مثل سبا، آرا سیلز و

آقای کرپسلی هم آمدند.

وقتی درها پشت سر ما بسته شد، مقداری از فشار عصبی جَو

هم کم شد. پاریس با عجله به سراغ سنگ خون رفت و میکا و آرو با

تاراحتی و آهسته سر جایشان نشستند. سبا چند تکه لباس به من

داد و گفت که آنها را بپوشم. من فوری لباس‌ها را پوشیدم و بعد،

رئیس مرا پیش شاهزاده‌ها برد تا با هم صحبت کنیم. هنوز فرصتی

پیدا نکرده بودم که بتوانم با آقای کرپسلی حرف بزنم. فقط روبه او

لبخند می‌زدم تا بدانند که به فکرش هستم.

من برای شاهزاده‌ها، اول درباره فرارم با کوردا و گاونر - که به

دنبال ما توی تونل‌ها آمد - تعریف کردم و اینکه گاونر ما را متوجه

شبح‌واره‌ها کرد و به طرف آنها دوید و در برابرشان ایستاد و خیانت

کورد را. وقتی به موضوع رودخانه کوهستانی رسیدم، پاریس

دست‌هایش را محکم و با صدای بلند به هم زد و نیشش باز شد.

شاهزاده یک گوش نخودی خندید و با حالتی تمجیدآمیز

گفت: «من هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم که این کار ممکن باشد.

پاریس سرش را تکان داد و گفت: «اشباح به راحتی علیه خودشان اقدام نمی‌کنند. سه نفری که با کوردا بودند، جوان بودند و اگر درست یادم مانده باشد، همه آنها با خون کوردا شبح شده بودند - تنها کسی که کوردا به آنها خون داده بود، همین سه نفر بودند. بنابراین منطقی است که بپذیریم همه اشباح همدست او باید شاهد مراسم اعطای مقامش باشند. به‌طور قطع، اگر همدست دیگری وجود داشت، قبل از آنکه دارن بتواند حرف بزند، همراه آنها برای دیگر ساکت کردن دارن اقدام می‌کرد.»

«من توصیه نمی‌کنم این احتمال را ندیده بگیریم که یکی دو نفر دیگر هم همدست آنها باشند.» پاریس حرف‌هایش را این‌طور تمام کرد: «اما اینکه فکر کنیم چنین فساد دامن‌دار شده است، کمکی به ما نمی‌کند. الان وقتی است که باید همه با هم یکی بشویم، نه اینکه گنج و بی‌هدف، مدام در امور یکدیگر کندوکاو کنیم.»

آرو گفت: «من هم با پاریس موافقم. سوءظن را باید تا زمانی که امکان مهارش باشد، کنار گذاشت. اگر ما نتوانیم دوباره و خیلی سریع اعتماد را برقرار کنیم، هیچ شبحی نمی‌تواند به دیگری دلگرم بشود و این هرج و مرج به وجود می‌آورد.»

من بقیه داستانم را فوری تعریف کردم و به ماجرای همان روز و مگدا و بالا رفتن از تونل‌ها رسیدم و اینکه چطور خودم را به سبا رساندم تا مطمئن باشم که اگر بمیرم، پیغامم در مورد خیانت کوردا نابود نمی‌شود. بعد به نگهبان‌های خون اشاره کردم که وقتی در

صدها سال پیش، شبح‌های جوانی که برای اثبات لیاقتشان بیش از حد عجله داشتند، توی بشکه از رودخانه پایین می‌رفتند. اما هیچ‌کدام از آنها موفق نمی‌شدند که ...

میکاگنه کرد و گفت: «خواهش می‌کنم، پاریس، اجازه بدهید که تجدید خاطرات را برای بعد بگذاریم.»

پاریس با ملایمت سرفه کرد و گفت: «البته، ادامه بدهید.»

من برایشان گفتم که خیلی دور از کوهستان از آب بیرون آمدم و گرگ‌ها پیدا می‌کردند و از من مراقبت کردند تا سالم خوب شد.

آقای کرپسلی وسط حرفم پرید و گفت: «این چیز عجیبی نیست، گرگ‌ها اغلب به بچه‌هایی که تنها مانده‌اند کمک می‌کنند.»

من توضیح دادم که وقتی آقای کرپسلی و آرا دنبالم می‌گشتند، چطور آنها را دیدم، اما به خاطر کوردا و آن اشباح مسلح سرم را دزدیدم و قایم شدم.

میکا با ناراحتی گفت: «آن دو خائن، آنها را توی غار دیدی؟»

گفتم: «بله، آنها جزو همان سه نفری بودند که سعی کردند مرا بکشند. شبحی که گرگ‌ها مقابلش ایستادند، یکی از آنها بود. آن یکی همراه کوردا دستگیر شد و بردندش.»

میکا طوری که انگار با خودش فکر می‌کرد، گفت: «نمی‌دانم چند نفر دیگر همدست آنها هستند.»

پاریس گفت: «به گمان من - هیچ‌کس دیگری نیست.»

میکا پرسید: «یعنی فکر می‌کنی فقط چهار نفر از آنها آنجا بودند؟»

پاریس دستش را روی بازوی ارو گذاشت تا آرامش کند و گفت: «آرام، دوست من! ما نباید عجله کنیم. بهترین ردیاب‌های ما رد دارن را در تونل‌ها دنبال کردند و از نزدیکی غارهایی گذشتند که شیخ‌واره‌ها در آنها اردو زده بودند. کوردا حتماً به این مسئله فکر کرده و جای آنها را تغییر داده است تا شناسایی نشوند. اولین کاری که باید بکنیم، پیدا کردن آنهاست. حتی بعد از این کار هم باید با احتیاط عمل کنیم تا آنها با شنیدن صدایمان از وحشت پا به فرار نگذارند.»

ارو غرغرکنان گفت: «بسیار خوب، اما اولین عملیات علیه آنها را من رهبری می‌کنم!»

پاریس گفت: «من که به این موضوع اعتراضی ندارم. تو چی، میکا؟»

میکا هم موافقت کرد و گفت: «ارو می‌تواند اولین عملیات را فرماندهی کند، به شرط اینکه عملیات دوم را من به دست بگیرم و او آن قدر شیخ‌واره برای من باقی بگذارد که بتوانم شمشیرم را روی نشان تیز کنم!»

ارو خندید - شوق مبارزه در چشم‌هایش برق می‌زد - و گفت: «این یک معامله است!»

پاریس آه کشید و گفت: «این قدر جوان و تشنه به خون! فکر کنم معنی حرف‌های شما این باشد که من توی تالار بمانم و نگهبانی بدهم.»

میکا قول داد و گفت: «تا قبل از پایان کار، یکی از ما می‌آییم و تو

تالار سفر آخر فریاد زد و کمک خواستم، کمک نکردند، اما یکی از آنها موقعی که داخل کوه از تونل‌ها بالا می‌آمدم، جانم را نجات داد. سبا - که بیشتر از بقیه درباره نگهبان‌های خون اطلاع داشت - گفت: «نگهبان‌های خون هم برای خودشان شورا دارند. آنها از دخالت مستقیم در امور ما متنفرند و به همین دلیل است که از حضور شیخ‌واره‌ها در غارها چیزی به ما نگفته‌اند. اما دخالت غیرمستقیم - مثل پنهان کردن تو وقتی که با خطر روبه‌رو شدی - برایشان مجاز است. بی‌طرفی آنها زجرآور است، اما سنتشان همین است.»

وقتی حرف‌های من به آخر رسید، سکوتی سنگین و طولانی برقرار شد. بالاخره میکا وزلت، که با شیطنت لبخند می‌زد، این سکوت را شکست و گفت: «تو منافع قبیله را بر منافع خودت مقدم دانستی. ما نمی‌توانیم شکست تو را در آزمون‌ها نادیده بگیریم، یا این حقیقت را که از مجازات فرار کردی - اما این نوع دوستی فداکارانه‌ات همه آن سوءسابقه‌ها را پاک کرده است. تو یک شیخ واقعی هستی، دارن شان، و به اندازه هرکس دیگری که می‌شناسم لیاقت داری زنده بمانی و شب‌های زیادی را بگذرانی.»

من تعظیم کردم تا لبخند همراه با خجالتم را پنهان کنم.

ارو دوباره غرید: «تعریف و تمجید بس است. شیخ‌واره‌ها آماده‌اند تا از دم تیغ بگذرند. من آرام نمی‌گیرم تا اینکه آخرین نفرشان را به تالار مرگ بفرستم و آنها را دوازده بار روی خنجرها و تیورها پرت کنم. بیایید همان پایین به آنها حمله کنیم و»



۱۴

وقتی غذا می‌خوردم، آقای کرپسلی هارکات را آورد که مرا ببیند. به آدم کوچولو اجازه ندادند که در مراسم اعطای مقام شرکت کند. فقط اشباح اجازه داشتند که در آیین‌های مهم و معتبر شرکت کنند. و او از برگشتن من چیزی نمی‌دانست تا اینکه به تالار آمد و دید که من مشغول لمباندن غذا هستم. او به طرفم دوید و با خوشحالی گفت: «دارن!»

• من با دهان پر از کیاب موش گفتم: «هارکات را ببین!»
 • تو اینجا... چه کار... می‌کنی؟ آنها... تو را... نگرفتند؟
 • "گرفتن" که نه؛ نه دقیقاً. خودم خودم را تسلیم کردم.
 • چرا؟

جواب دادم: «الان نخواه که برایت توضیح بدهم. من همین چند لحظه پیش همه چیز را برای شاهزاده‌ها گفتم. به زودی خبرش بهت می‌رسد. بگو ببینم، وقتی من نبودم، اینجا چه خبر

را از ننگهبانی خلاص می‌کنیم. ما می‌گذاریم آنهايي را که آخر کار باقی مانده‌اند تو نابود کنی.»

پاریس لبخندی زد و گفت: «تو زیادی مهربانی!» و بعد با حالتی جدی ادامه داد: «اما این کارها مال مرحله بعد است. اول بگذارید بهترین ردیاب‌هایمان را خیر کنیم. دارن همراه آنها می‌رود تا غارهای محل شیخ‌واره‌ها را نشانشان بدهد. همین که ما»

سبا حرف او را قطع کرد و گفت: «عالیجنابان، دارن از وقتی که گله‌گرگ‌ها را ترک کرده چیزی نخورده و از وقتی از کوهستان رفته، خونی بهش نرسیده است. اجازه دارم قبل از آنکه او را به مأموریتی این قدر مهم بفرستید، به او غذا بدهم؟»

پاریس گفت: «البته! او را به تالار کلدن لورت ببر و هر چی می‌خواهد برایش حاضر کن. ما خیلی زود یکی را دنبالش می‌فرستیم.»

اگر چه من ترجیح می‌دادم بمانم و درباره اوضاع با شاهزاده‌ها بحث کنم، اما خیلی گرسنه بودم و وقتی سبا من را از غار و از میان جمعیت اشباح - که خیره نگاهم می‌کردند - به تالار کلدن لورت می‌برد، هیچ اعتراضی نکردم. در آن تالار، من خوشمزه‌ترین غذاهای عمرم را خوردم، و البته تشکر بی‌صدا از خدا را فراموش نکردم. تشکر از اینکه کمکم کرد تا آن تجربه دشوار را پشت‌سر بگذارم. و از او خواستم همه ما را راهنمایی کند تا سختی‌های بعدی را هم در امان او پشت‌سر بگذاریم.

هارکات گفت: «اتفاق مهمی... رخ نداد. اشباح... خیلی... عصبانی شدند... که دیدند تو... فرار کرده‌ای. من... به آنها گفتم... چیزی نمی‌دانم. آنها حرفم را... باور نکردند... اما من... سر حرفم وایستادم... و آنها نتوانستند... کاری بکنند.»

آقای کرپسلی گفت: «او حتی به من هم حقیقت را نگفت.»
من به شبیح نگاه کردم و از خودم خجالت کشیدم. زیر لبی گفتم:
«متأسفم که فرار کردم.»

غرغرکنان گفت: «باید هم متأسف باشی. آن کار هیچ شبیه رفتارهای تو نبود، دارن.»

با ناراحتی گفتم: «می‌دانم. تقصیر کوردا بود - اگر او درباره این موضوع حرف نزده بود، من فرار نمی‌کردم - اما واقعیتش این است که ترسیده بودم و وقتی آن شرایط پیش آمد، فرصت را غنیمت شمردم که فرار کنم. وحشت من فقط از مرگ نبود - رفتن به آن تالار وحشتناک، بالای تیرها قرار گرفتن و...» از فکر این اتفاق، تنم لرزید.

آقای کرپسلی با ملایمت گفت: «زیادی خودت را سرزنش نکن. بیشتر تقصیر من بود که در درجه اول گذاشتم آنها تو را وادار به شرکت در آزمون‌ها کنند. من باید برای گرفتن زمان بیشتر و آماده کردن تو و توضیح اینکه این آزمون‌ها چه عواقبی دارند، بیشتر تأکید می‌کردم. تقصیر هر دویمان بود، نه فقط تو. تو همان کاری را کردی که هر فرد ناآشنا با آداب و رسوم اشباح می‌کرد.»

سبازیر لبی گفت: «من می‌گویم، این کار سرنوشت بوده. اگر او

فرار نکرده بود، ما هیچ وقت از ماهیت خیانتکارانه کوردا یا حضور شبیح‌واره‌ها باخبر نمی‌شدیم.»

هارکات گفت: «دست‌های سرنوشت... روی... یک ساعت... شبیه قلب است.» و همگی خیره به هم نگاه کردیم.

پرسیدم: «این یعنی چی؟»
شانهای بالا انداخت و گفت: «مطمئن نیستم. من... فقط یاد... چیزی افتادم... که آقای تینی... همیشه می‌گفت.»

با ناراحتی به یکدیگر خیره شدیم و به یاد آقای تینی و آن ساعت شبیه قلب افتادیم که او آن قدر دوست داشت باهاش بازی کند.

سبا پرسید: «شما فکر می‌کنید دیسموند تینی رابطه‌ای با این ماجرا داشته باشد؟»

آقای کرپسلی گفت: «نمی‌دانم چطور؛ من باور دارم که دارن در این ماجرا به اندازه خودش از شانس شبیحی برخوردار بوده است. اما از طرف دیگر، چیزی که به آن موجود مرموز، تینی، مربوط باشد - کی می‌داند؟»

همگی از این مسئله گیج بودیم - دست سرنوشت یا خوش اقبالی محض؟ همان موقع، فرستاده‌ای از طرف شاهزاده‌ها آمد و من را به تالارها و تونل‌های پایینی برد تا به ردیاب‌ها ملحق بشویم و جست‌وجوی شبیح‌واره‌ها را شروع کنیم.

وینز بلین - که من را برای شرکت در آزمون‌ها تمرین می‌داد و آماده می‌کرد - هم از جمله پنج ردیاب انتخاب شده بود. مری یک

چشم دست‌های مرا در دستانش گرفت و از خوشحالی آنها را فشار داد. او گفت: «می‌دانستم که ما را ترک نمی‌کنی. دیگران به تو دشنام می‌دادند، اما من مطمئن بودم همین که فرصت فکر کردن به مسائل را داشته باشی، برمی‌گردی. من به آنها گفتم این تصمیم ناجوری بوده که با عجله گرفته شده و به زودی تو اصلاحش می‌کنی.»

نیشم را باز کردم و گفتم: «مطمئنم که روی برگشتنم شرط نبسته‌ای.»

خندید و گفت: «حالا که به این قضیه اشاره می‌کنی - نه، شرط نبسته‌ام.» پاهایم را نگاه کرد تا مطمئن بشود که پایش‌هایم مناسب‌اند. همه ردیاب‌ها کفش‌های نرم می‌پوشیدند. وینز گفت که یک جفت از آن کفش‌ها برایم پیدا کنند. اما من گفتم که به پاهایم گونی بسته‌ام.

او هشدار داد: «ما باید با حداکثر احتیاط پیش برویم. هیچ حرکت ناگهانی، هیچ نور یا حرفی نباشد. به جای اینکه چیزی بگوئید، با دست‌هایتان علامت بدهید.» او چاقوی تیز و بلندی هم به من داد و گفت: «اگر مجبور شدی، در استفاده از این تردید نکن.» من به یاد چاقویی افتادم که وحشیانه زندگی دوستم، گاوئر پورل، را گرفت و قسم خوردم: «تردید نمی‌کنم!»

ما تا جایی که می‌توانستیم، بی‌سر و صدا پایین می‌رفتیم. مطمئن نیستم که اگر تنها بودم، خودم می‌توانستم راهی را که از آن رفته بودم دوباره پیدا کنم یا نه - آن شب، خیلی به مسیر توجه نداشتم - اما ردیاب‌ها، بعد از رفتن من، ردی را که خودم به جا

گذاشته بودم دنبال کرده بودند و می‌دانستند که مسیر کدام است. ما سینه‌خیز از تونل زیر رودخانه رد شدیم. این دفعه به اندازه آخرین باری که از آنجا رد شده بودم، نمی‌ترسیدم. وقتی بعد از تونل در غار کوچک ایستادیم، من بدون اینکه چیزی بگویم، به تونلی اشاره کردم که آنجا را به غار بزرگ‌تری متصل می‌کرد. دو ردیاب جلو رفتند و غار آن طرف تونل را بررسی کردند. من سراپا گوش شده بودم و منتظر صدای درگیری بودم، اما اتفاقی نیفتاد. چند لحظه بعد، یکی از ردیاب‌ها برگشت و سرش را تکان داد. ما به دنبال او به غار بزرگ‌تر رفتیم.

وقتی دیدم غار خالی و متروک است، احساس کردم که دل و روده‌ام درهم می‌پیچد. آنجا طوری به نظر می‌آمد که انگار از اولین روز عالم خالی بوده است. از فکر اینکه نتوانیم شبح‌واره‌ها را پیدا کنیم و من دروغگو از آب در بیایم؛ دچار دلشوره بدی شدم. وینز حال من را فهمید، به آرامی به من اشاره کرد و چشمکی زد و با حرکت بی‌صدای لب‌هایش گفت: «درست می‌شود!» بعد پیش بقیه افراد رفتیم که با احتیاط غار را بررسی می‌کردند.

خیلی طول نکشید که ردیاب‌ها نشانه‌های حضور شبح‌واره‌ها را پیدا کردند و ترس من کم شد. یکی یک تکه پارچه پیدا کرد، یکی یک قوطی لوبیای نیم‌خورده و دیگری جایی را پیدا کرد که یکی از شبح‌واره‌ها خلط گلویش را انداخته بود. وقتی به اندازه کافی مدرک جمع کردیم، به غار کوچک برگشتیم و با صدای آهسته کمی حرف زدیم - آنجا مطمئن بودیم که صدای خروش آب نمی‌گذارد صدای ما به جایی برسد.

یکی از ردیاب‌ها گفت: «به‌طور حتم، شبح‌واره‌ها بوده‌اند. یک گروه دست‌کم دوازده نفره.»

یکی دیگر گفت: «آنها ردشان را خیلی خوب پنهان کرده‌اند. ما فقط به این دلیل آن نشانه‌ها را پیدا کردیم که می‌دانستیم دنبال چی می‌گردیم. اگر فقط آنجا را سریع و رانداز می‌کردیم، هیچ‌وقت متوجه چیزی نمی‌شدیم.»

پرسیدم: «فکر می‌کنید حالا آنها کجا هستند؟»

وینز پلک چشم نداشته‌اش را خاراند و طوری که انگار با خودش فکر می‌کرد گفت: «گفتنش مشکل است. غارهایی که این همه شبح‌واره بتوانند راحت توی آنها قایم بشوند، این اطراف زیاد نیستند. اما ممکن است آنها دسته‌دسته پراکنده شده باشند.»

یکی دیگر گفت: «شک دارم. اگر من مسئول این تعداد نفرات بودم، می‌خواستم همه نزدیک هم باشند تا اگر شناسایی شدند، مقاومت کنند. من فکر می‌کنم که آنها را با هم و احتمالاً نزدیک یک خروجی پیدا می‌کنیم؛ جایی که همه با هم بتوانند مبارزه، یا همگی فرار کنند.»

وینز گفت: «امیدوارم این‌طور باشد. اگر پراکنده شده باشند، یک قرن طول می‌کشد تا همه آنها را پیدا کنیم.» و از من پرسید: «تو راه برگشت به تالارها را می‌توانی پیدا کنی؟»

گفتم: «بله، اما می‌خواهم همراهتان بیایم.»

سرش را تکان داد و گفت: «ما تو را آوردیم که غار را نشانمان بدهی. حالا دیگر کارت تمام شده. اینجا جای تو نیست. ما بدون تو سریع‌تر حرکت می‌کنیم. به تالارها برگرد و به بقیه بگو که چی پیدا

کرده‌ایم. ما هم وقتی شبح‌واره‌ها را پیدا کنیم، برمی‌گردیم.» سبا جلو دروازه ورودی منتظرم بود و مرا تا تالار شاهزاده‌ها همراهی کرد. خیلی از ژنرال‌ها آنجا بودند و درباره آن شرایط اضطراری بحث می‌کردند. اما غیر از آنهایی که اجازه مخصوص برای رساندن پیغام‌ها را داشتند، کسی اجازه نداشت غار مجاور تالار را ترک کند. به همین دلیل، تعداد زیادی از اشباح آنجا نشسته یا ایستاده، منتظر اخبار تازه بودند تا فوری آنها را پخش کنند.

آقای کرپسلی و هارکات داخل تالار بودند. آقای کرپسلی مشغول حرف زدن با شاهزاده‌ها بود و هارکات با قفس خانم اکتا گوشه‌ای ایستاده بود. وقتی کنارش رفتم، عنکبوت را نشانم داد و گفت: «فکر کردم... دیدنش... خوشحالت کند.»

من واقعاً خوشحال نشده بودم، اما وانمود کردم که همین‌طور است و با لبخند گفتم: «عالی است، هارکات. برای اینکه به فکرش هستی، ازت متشکرم. دلم برایش تنگ شده بود.»

سبا گفت: «هارکات خیلی خوب از عنکبوت تو مراقبت می‌کند. وقتی نبودی، پیشنهاد کرد که آن را به من بدهد. اما من گفتم که دو دستی نگهش دارد. گفتم کسی نمی‌داند چی پیش بیاید - یک جوری احساس می‌کردم که ممکن است تو برگردی.»

با قیافه‌ای عبوس گفتم: «هنوز هم ممکن است که آن به شما برسد. به نظر می‌آید که من احترام قبل را به دست آورده‌ام. اما برای شکست در آزمون‌ها، هنوز باید حساب پس بدهم.»

هارکات گفت: «مطمئن باش... که آنها... دیگر تو را... تنبیه

نمی‌کنند.»

نگاهم به صورت سبب افتاد - قیافه‌اش گرفته بود و چیزی نمی‌گفت.

دو ساعت بعد، وینز بلین با خبرهای خوب برگشت - آنها محل شبح‌واره‌ها را پیدا کرده بودند.

وینز اصلاً برای تشریفات و تعارفات رسمی وقت تلف نکرد و به شاهزاده‌ها گفت: «آنها در یک غار بلند و باریک‌اند. آنجا یک راه ورودی و یک راه خروجی دارد. تونل خروجی مستقیم به بیرون کوهستان می‌رود، طوری که اگر مجبور بشوند، می‌توانند فوری خودشان را به دروازه برسانند.»

می‌کا گفت: «افراد ما باید بیرون موضع بگیرند تا اگر آنها فرار کردند، دستگیرشان کنند.»

وینز آه کشید و گفت: «این کار مشکل است. جایی که تونل به فضای بیرون می‌رسد، زمین شیب تندی دارد و من مطمئنم که آنها آنجا نگهبان گذاشته‌اند. شک دارم که بتوانیم آن بالا غافلگیرشان کنیم. بهتر است که اگر بتوانیم، آنها را داخل غارها بکشانیم.»

پاریس، که از لحن نگران وینز متوجه خطر شده بود، به تندی پرسید: «فکر می‌کنی نمی‌توانیم؟»

وینز گفت: «آسان نیست. اما سعی خودمان را می‌کنیم. مهم نیست که برای رسیدن به آنها چقدر استتار به کار ببریم - در هر صورت، ما نمی‌توانیم آنها را غافلگیر کنیم. آنها همین که بفهمند ما نزدیک می‌شویم، یک سد دفاعی درست می‌کنند تا کار ما را به تأخیر بیندازند و بیشترشان فرار کنند.»

ارو پرسید: «اگر تونل را از بیرون ببندیم چی؟ یک بهمن یا چیزی شبیه آن راه می‌اندازیم. بعد آنها مجبور می‌شوند بایستند و بجنگند.»

وینز ضمن تأیید این پیشنهاد گفت: «امکانش هست. اما بستن تونل ممکن است اوضاع را ناجور کند. تازه، همین کار به آنها هشدار می‌دهد که ما حضور داریم و از هدفمان سر در می‌آورند. در این صورت، وقت کافی دارند که برای مقابله با ما آماده بشوند. من ترجیح می‌دهم برایشان تله بگذاریم.»

ارو غرغرکنان گفت: «تو فکر می‌کنی که در یک مبارزه عادلانه ممکن است آنها ما را شکست بدهند؟»

وینز سرش را تکان داد و گفت: «نه. البته ما نتوانستیم آن قدر به آنها نزدیک بشویم که بفهمیم دقیقاً چند نفرند. اما من فکر نمی‌کنم آنجا بیشتر از چهل شبح‌واره باشد - احتمالاً کمترند. من هیچ شکی ندارم که ما آنها را شکست می‌دهیم.» با این حرف، اشباح فریاد کشیدند و شادی کردند. «موضوع برنده شدن نیست که من را آزار می‌دهد.» او با صدایی بالاتر از آن هیاهوی پر هیجان ادامه داد: «موضوع تلفاتی است که ما خواهیم داد.»

ارو غرید: «نعتت به تلفات! ما برای از بین بردن شبح‌واره‌ها، قبلاً هم خون داده‌ایم - اینجا چه کسی برای دوباره خون دادن تردید دارد؟» او طوری فریاد می‌زد که معلوم بود کسی اعتراض نمی‌کند. وقتی هیاهو و فریاد تأیید جمع فروکش کرد، وینز آهی کشید و گفت: «گفتنش آسان است. اما اگر ما بی حساب وارد این معرکه بشویم و با آنها بجنگیم، احتمال دارد که سی یا چهل نفر شبح یا

حتی بیشتر را از دست بدهیم. شبح‌واره‌ها چیزی برای از دست دادن ندارند و تا آخرین قطره خونشان می‌جنگند. تو حاضری مسئولیت این همه تلفات را قبول کنی، ارو؟»

با حرف‌های وینز، هیجان و هیاهوی اشباح فرو نشست. حتی ارو، که از شبح‌واره‌ها متنفر بود و می‌خواست خونشان را بریزد، دچار تردید شد. او به آرامی پرسید: «تو فکر می‌کنی ما این همه تلفات می‌دهیم؟»

وینز رک و راست جواب داد: «تازه شانس آورده‌ایم، اگر فقط سی یا چهل نفر را از دست بدهیم. آنها مواضعشان را خیلی دقیق انتخاب کرده‌اند. ما نمی‌توانیم یک‌دفعه به آنها حمله کنیم و سرشان بریزیم. مجبوریم ذره‌ذره به آنها نزدیک بشویم و آنها را یکی‌یکی گیر بیاوریم. برتری نفرات ما باعث می‌شود که در نهایت ما مبارزه را ببریم. اما این کار آسان یا سریعی نیست. آنها به ما آسیب می‌زنند. بدجوری آسیب می‌زنند.»

همه شاهزاده‌ها ناراحت بودند. پاریس مأیوسانه گفت: «آن‌طور نقشه‌ها که قابل قبول نیست.»

میکا با اکراه رأی را تأیید کرد و گفت: «اوضاع تا حدی به نفع آنهاست.»

آقای کرپسلی وارد بحث شد و پرسید: «امکان ندارد که عملیات انحرافی ترتیب بدهیم؟ نمی‌توانیم آنها را با آب یا دود بیرون بکشیم؟»

وینز گفت: «من فکرش را کرده‌ام. هیچ راهی ندیدم تا بشود به اندازه کافی آب آن پایین تلمبه کنیم که آنها دچار مشکل بشوند.

آتش عالی است. اما غار تهویه خوبی دارد. سقف آنجا بلند است و شکاف و سوراخ‌های زیادی دارد. اگر بخواهیم آن قدر دود توی غار بفرستیم که آنها را از جایشان بیرون بکشد، مجبوریم توی غار برویم و یک آتش درست و حسابی راه بیندازیم.»

پاریس توضیح داد: «و این طوری کاملاً رو در رو با آنها می‌جنگیم. باید بهترین نیزه‌دارهایمان را جلو بفرستیم تا قبل از آنکه دستمان به آنها برسد و درگیری تن به تن بشود، خیلی از آنها نابود شده باشند. در این صورت، تلفات ما زیاد نیست.»

وینز مخالفت کرد و گفت: «این طوری هم تلفات زیاد می‌شود. جای نیزه‌دارها آن قدر وسیع نیست که راحت عمل کنند. آنها ممکن است نگهبان‌های بیرون ورودی را از پا در بیاورند، اما بعد از آن...»

ارو با عصبانیت داد زد: «پس باید چه کار کنیم؟ ترجیح می‌دهید که با یک پرچم سفید پایین برویم و درباره صلح با آنها مذاکره کنیم؟»

وینز فریاد زد: «آن طوری سر من داد نکش! من هم به اندازه هرکس دیگری که الان اینجا هست، دوست دارم آنها را بگیرم. اما اگر تن به تن درگیر بشویم، پیروزیمان بدتر از شکست می‌شود.»

پاریس آه کشید و گفت: «اگر این تنها راه پیروزی باشد، باید آن را بپذیریم.»

سکوت کوتاهی برقرار شد و در همین فرصت، من از سبای پرسیدم که پیروزی بدتر از شکست چی هست. او در گوشم زمزمه کرد: «منظور پیروزی‌ای است که به قیمت سنگینی به دست بیاید.

اگر ما شبح‌واره‌ها را شکست بدهیم، اما شصت یا هفتاد نفر از افراد خودمان کشته بشوند، پیروزی ارزشی ندارد. قانون اول جنگ این است که برای نابودی دشمن، هیچ‌وقت آن قدر طرف خودت را ضعیف نکنی که قابل جبران نباشد.»

پاریس با تردید گفت: «یک راه دیگر هم هست. ما می‌توانیم آنها را فراری بدهیم. اگر نزدیک آنها حسابی سر و صدا راه بیندازیم، مطمئنم که آنها ترجیح می‌دهند فرار کنند و پراکنده بشوند تا اینکه با ما بجنگند. شبح‌واره‌ها ترسو نیستند، اما احمق هم نیستند. آنها نمی‌ایستند تا در جنگی شرکت کنند که مطمئن‌اند شکست می‌خورند.»

زمزمه‌های خشم‌آلود اعتراض بلند شد. اغلب اشباح معتقد بودند که این کار شرم‌آور است و به‌طور کلی همه ترجیح می‌دادند که با شبح‌واره‌ها روبه‌رو بشوند.

پاریس با صدایی بلندتر از آن زمزمه‌های داغ و هیجانی فریاد زد: «این افتخار‌آمیزترین شگرد جنگی نیست، اما ما می‌توانیم تعقیبشان کنیم و بیرون کوه با آنها بجنگیم. شاید خیلی‌ها فرار کنند، اما به اندازه کافی از نفرت آنها را می‌گیریم و می‌کشیم تا درس خوبی بگیرند.»

میکاگفت: «پاریس پیشنهادی دارد.» و همه جمع خاموش شد. «من هم از این پیشنهاد خوشم نمی‌آید. اما اگر بخواهم بین این دو راه یکی را انتخاب کنم که بگذاریم بیشترشان بروند یا چهل پنجاه نفر از خودمان را فدا کنیم...»

همه سرشان را با ناراحتی و آهسته تکان دادند. پاریس از ارو

خواست که نظرش را بگوید. او غرید: «من فکر می‌کنم این کار تهوع‌آور است. شبح‌واره‌ها مقید به قوانین ما نیستند. ممکن است یکدفعه پرواز نامرئی کنند و بیرون بروند. ما هم هیچ‌کدام از آنها را نتوانیم بگیریم.» پرواز نامرئی نوعی دویدن فوق‌العاده سریع بود که شبح‌ها و شبح‌واره‌ها می‌توانستند انجام بدهند و مثل باد بدوند. بنابراین اشباح، هیچ‌کس اجازه نداشت که در راه کوهستان اشباح یا موقع برگشتن از آن به این شکل راه برود.

ارو ادامه داد: «اگر من ژنرال بودم، به شدیدترین شکل ممکن مانع فرارشان می‌شدم. من ترجیح می‌دهم بجنگم و بمیرم تا اینکه با این شیوه خاضعانه میدان را به دشمنم تقدیم کنم.» او با ناراحتی آه کشید. «اما به عنوان یک شاهزاده، من باید رفاه مردمان را بر هیجان‌های قلبی خودم مقدم بدانم. بنابراین، اگر کسی نقشه دیگری نداشته باشد که حواس شبح‌واره‌ها را پرت کند و راه را برای حمله ما باز کند، من هم با فراری دادن آنها موافقم.»

هیچ‌کس حرفی نزد. شاهزاده‌ها ژنرال‌های ارشدشان را فراخواندند و درباره بهترین راه فراری دادن شبح‌واره‌ها و اینکه افراد بیرون کوه کجا باید موضع بگیرند، با آنها مشغول بحث شدند. جو یأس و درماندگی روی تالار سنگینی می‌کرد. بیشتر اشباح، ایستاده یا نشسته، سرشان را پایین انداخته بودند و بی‌زاری از قیافه‌هایشان داد می‌زد.

من آرام به سباگفتم: «آنها از این کار خوششان نمی‌آید.»
جواب داد: «من هم خوشم نمی‌آید. اما به‌خاطر چنین احتمالات جسورانه‌ای باید جلو غرورمان را بگیریم. ما نباید تعداد

جلو رفتم و با حالتی عصبی حرف‌هایم را گفتم. وقتی خلاصه نقشه‌هایم را توضیح دادم، اشباح لبخند زدند و وقتی حرف‌هایم تمام شد، بیشتر آنها آشکارا به این طرح زیرکانه و رذیلانه می‌خندیدند یا از خوشحالی قهقهه می‌زدند.

رای‌گیری کوتاه و بدون هیچ مخالفتی بود. من نقشه‌ام را به آنها گفته بودم و آنها یکپارچه فریاد تأیید سر دادند. بدون هیچ معطلی، شاهزاده‌ها و ژنرال‌ها رفتند تا مقدمات حمله را آماده کنند. من، آقای کرپسلی و سبا هم رفتیم تا افراد ارتش خودمان را جمع کنیم و برای اولین مرحله کاری آماده بشویم که در یک فیلم جنگی احتمالاً اسمش را عملیات عنکبوتی می‌گذاشتند!

زیادی از افرادمان را به کشتن بدهیم؛ آن هم فقط به خاطر شرف و افتخار. باید تابع عقل بود. مهم نیست که چقدر تحقیرآمیز باشد. من هم مثل بقیه ناراحت بودم. دلم می‌خواست انتقام گاونر یورل را بگیرم. اینکه می‌گذاشتیم شبح‌واره‌ها از چنگمان در بروند، اصلاً تلافی خوبی نبود. من نقشه‌های آنها برای حمله به تالار شاهزاده‌ها را خراب کرده بودم. اما این کافی نبود. می‌توانستم لبخند تمسخرآمیز کوردا را، وقتی از تصمیم سیاستمدارانه ما باخبر می‌شد، تصور کنم.

همان‌طور که ایستاده بودم و لب‌ور می‌چیدم، حشره کوچکی به قفس خانم اکتا رفت و به دام تار کوچکی افتاد که عنکبوت گوشه قفس درست کرده بود. عنکبوت فوری دست به کار شد و جلو رفت تا به اسیرش حمله کند و کلکش را بکند. با علاقه نه چندان زیادی، تماشایش می‌کردم که ناگهان فکر احمقانه‌ای به سرم زد و سر جایم می‌خکوب شدم.

به غذا خوردن عنکبوت، خیره نگاه می‌کردم و ذهنم وحشیانه فعال شده بود. بعد از چند ثانیه، نقشه‌ای در سرم شکل گرفت. خیلی راحت و مؤثر بود. بهترین شیوه!

روی انگشت‌های پایم بلند شدم و سه بار گلویم را صاف کردم تا توجه آقای کرپسلی به من جلب شد. با بی‌حوصلگی گفت: «بله، دارن؟»

گفتم: «ببخشید، اما من فکر می‌کنم که می‌دانم شبح‌واره‌ها را چطور باید نابود کنیم.»

همه بحث‌ها متوقف شد و همه به من خیره شدند. بی‌اختیار



۱۵

اولین توقفگاه ما غار عنکبوت‌های باهالن بود. همان غاری که وقتی سوختگی‌های به جا مانده از آزمون تالار شعله‌ها اذیت می‌کرد، سبا مرا به آنجا برد. رئیس، خانم اکتا را روی کف دست چپش گذاشت و وارد شد. وقتی برگشت، دستش خالی بود، چشم‌هایش نیمه‌بسته بودند و قیافه‌اش خشن و ترسناک شده بود. پرسیدم: «اثر کرد؟ توانستید؟»

با حرکت دستش مرا ساکت کرد. چشم‌هایش کاملاً بسته شد و به سختی تمرکز گرفت. چند لحظه بعد، خانم اکتا از غار بیرون خزید و به دنبالش عنکبوتی بیرون آمد که خال‌های خاکستری روشنی روی تنش داشت. من آن عنکبوت را شناختم. قبلاً آن را دیده بودم که دور و بر خانم اکتا ول می‌چرخید.

پشت سر عنکبوت خالدار، چند عنکبوت کوهی نیمه‌سمی بیرون آمدند و بلافاصله بعد از آنها، رود عظیمی از عنکبوت‌ها که

دور ما جمع شدند. سبا از طریق پیام‌های ذهنی با آن شکارچی‌های وحشی هشت‌پا ارتباط برقرار کرده بود و آنها را هدایت می‌کرد.

وقتی همه عنکبوت‌ها سر جایشان قرار گرفتند، او به من و آقای کرپسلی گفت: «حالا می‌خواهم هدایت آنها را به شما بسپارم. لارتن، عنکبوت‌های دست راست مرا به عهده بگیر. دارن، تو هم آنهايي را که دست چپ هستند، هدایت کن.»

ما سر تکان دادیم و رویه‌روی عنکبوت‌ها ایستادیم. آقای کرپسلی می‌توانست بدون هیچ وسیله‌ای ارتباط برقرار کند. سبا هم می‌توانست. اما من برای اینکه افکارم را متمرکز کنم و آنها را به عنکبوت‌ها انتقال بدهم، به فلوت‌م احتیاج داشتم. سر فلوت را به لب‌هایم نزدیک کردم و چند نت امتحانی زدم. خیلی ناچور بود. چون شست راستم خمیده مانده بود. هنوز آن را جا نینداخته بودم. اما زود یاد گرفتم که به جای آن انگشت آسیب دیده از یک انگشت دیگرم استفاده کنم. بعد، منتظر اشاره سبا ماندم.

به آرامی گفت: «حالا!»

خیلی آرام می‌نواختم و دستورهاییم را با ارتباط‌های ذهنی به عنکبوت‌ها منتقل می‌کردم. به آنها گفتم: «سر جایتان بمانید. آماده باشید، خوشگل‌های من! آماده!»

قبل از آنکه ارتباط من و آقای کرپسلی با عنکبوت‌ها هماهنگ بشود، وقتی سبا انتقال پیام‌های خودش را متوقف کرد، عنکبوت‌ها با نگرانی لرزیدند. اما بعد از چند لحظه سر درگمی،

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR

دستور دادن به عنکبوت‌ها آن قدر که فکر می‌کردم - و می‌ترسیدم - سخت نبود. بعضی از آنها مشکل درست می‌کردند - با عنکبوت‌های دیگر می‌جنگیدند یا از صف بیرون می‌رفتند - اما یک مداخله سریع خانم اکتا دوباره آنها را منظم می‌کرد. عنکبوت بزرگ از کارش خیلی لذت می‌برد و بدون اینکه من کاری بکنم، به دلخواه خودش اطراف صف‌ها گشت‌زنی می‌کرد. اگر شبیح بود، ژنرال بزرگی می‌شد!

بالاخره به غار بزرگی رسیدیم که توقفگاه اصلی ما بود. من عنکبوت‌ها را دایره‌وار - دور خودمان - مرتب کردم. بعد، وسط آنها نشستیم و منتظر سبا ماندیم.

ارتشی که سبا راه انداخته بود، نصف نفرات ارتش اول را داشت. وقتی آنها هم در غار دایره زدند، پرسیدم: «آنها را از کجا آوردی؟» گفت: «کوه پر از عنکبوت است. فقط باید بدانی که کجا دنبالشان بگردی.» کنار ما نشست و لبخند زد. «این را هم گفته باشم، من در عمرم، هیچ وقت این همه عنکبوت را یکجا ندیده بودم. اگر بخواهیم تو دل سرسخت‌ترین مری‌ها - مثل خودم - را هم خالی کنیم، همین کافی است.»

آقای کرپسلی هم حرف او را تأیید کرد و با خنده گفت: «احساس من هم همین است. اگر آنها چنین تأثیری روی ما داشته باشند، چه ترسی تو دل آن شبیح‌واره‌های از همه‌جا بی‌خبر می‌اندازند؟»

سبا نخودی خندید و گفت: «به زودی می‌فهمیم.»

همه آنها با امواج ذهنی ما همراه شدند و با اطمینان سر جایشان قرار گرفتند.

سبا با احتیاط کامل - برای اینکه هیچ کدام از عنکبوت‌ها را لگد نکند - یک قدم جلو رفت و با خوشحالی گفت: «عالی شد. من شما را با آنها تنها می‌گذارم و می‌روم که بقیه را پیدا کنم. اینها را تا محل قرارمان هدایت کنید و آنجا منتظر من بمانید. اگر یکی از عنکبوت‌ها از گروه فاصله گرفت، خانم اکتا را بفرستید تا آن را برگرداند - آنها به حرفش گوش می‌دهند.»

سبا رفت و ما به طرف همدیگر برگشتیم. آقای کرپسلی گفت: «لازم نیست که مدام فلوت بزنی. چند تا سوت بزن و دستورها را بده. همین که حرکت شروع بشود کافی است. آنها پشت سر ما می‌آیند و خیلی معمولی پیش می‌روند. از فلوت برای هدایت آنها بی استفاده کن که عقب مانده‌اند یا نافرمانی می‌کنند.»

فلوت را از لب‌هایم دور کردم و پرسیدم: «ما باید جلو برویم یا عقب می‌مانیم؟»

آقای کرپسلی گفت: «جلو می‌رویم. اما مراقبیم که اگر لازم شد، بایستیم تا آنها جلو بروند - و خیلی باید مواظب باشیم که موقع این توقف، مزاحم پیشروی آنها نشویم.»

گفتم: «سعی می‌کنم.» و برگشتم و دوباره نواختم.

من راه افتادم، آقای کرپسلی کنارم بود و عنکبوت‌ها دوان دوان از پشت سر ما می‌آمدند. وقتی به تونل‌های بزرگ‌تر رسیدیم، به صورت دو صف جداگانه، کمی از هم فاصله گرفتیم.

عنکبوت‌هایتان را جلو می‌آورید تا وارد شکاف و سوراخ‌های سقف و دیوارهای غار بشوند. آنها را همان‌جا نگاه دارید تا حرکت اول را من شروع کنم. من عنکبوت‌هایم را از طرف ورودی تونل به سراغ نگهبان‌ها می‌فرستم. وقتی سر و صدا را شنیدید، به عنکبوت‌هایتان دستور حرکت بدهید - و بعد تفریح ما شروع می‌شود!»

سبا به من گفت: «به ما کمی وقت بده تا در محل‌های لازم مستقر بشویم. عنکبوت‌ها راحت‌جا به‌جا نمی‌شوند، چون ما نمی‌توانیم ببینیم که کجا می‌روند. این یک برنامه آهسته و دقیق است.»

گفتم: «من عجله‌ای ندارم. سه ساعت وقت کافی است؟»
سبا گفت: «باید کافی باشد.» و آقای کریسلی هم حرف او را تأیید کرد.

برای یکدیگر ارزیابی موفقیت کردیم، با هم دست دادیم و من نقراتم را جمع کردم - کوچک‌ترین دسته از عنکبوت‌ها با من آمدند، چون کار کمتری باید می‌کردند - و به طرف بیرون غار راه افتادیم. در آسمان، تقریباً هیچ ابری نبود و آفتاب ملایمی بر زمین می‌تابید - نگهبان‌های شبح‌واره‌ها مجبور شده بودند از دهانه تونل عقب بروند تا از اشعه‌های مرگبار آفتاب در امان باشند.

من تقریباً در فاصله چهل متری بالای تونل از کوه بیرون آمدم. همان‌جا موضع گرفتم تا همه عنکبوت‌هایم از تونل بیرون آمدند و دورم جمع شدند. بعد آنها را آرام و با احتیاط به طرف جلو هدایت

ما هنوز منتظر شاهزاده‌ها بودیم که آقای کریسلی فلوت را از من گرفت و کمی با آن ور رفت. وقتی آن را به من برگرداند، دیگر صدایش در نمی‌آمد و نمی‌توانست شبح‌واره‌ها را خبردار کند. در واقع، بی‌صدا شدن فلوت اصلاً مهم نبود - موسیقی روی عنکبوت‌ها تأثیری نداشت - اما چون من سال‌ها با خانم اکتا در سیرک وحشت نمایش داده بودم، به آن فلوت عادت کرده بودم.

بعد از انتظاری طولانی و ناراحت‌کننده، یک دسته شبح‌را دیدیم که یواشکی به طرفمان می‌آمدند. ارو فوری در آستانه غار ظاهر شد و جلو آن دریای هشت‌پایان قرار گرفت. او با ناراحتی به عنکبوت‌ها نگاه کرد که همه جا بودند و جلوتر نیامد. دو بومرنگ سنگین و لبه تیز در دست داشت و سه تا از آنها را به کمرش بسته بود. بومرنگ‌ها اسلحه مورد علاقه ارو بودند. او آرام گفت: «ما آماده‌ایم. شبح‌واره‌ها از غارشان بیرون نیامده‌اند و افراد ما هم در مواضع خودشان هستند. بیرون خورشید می‌درخشد؛ الان وقتش است.»

مطیعانه سر تکان دادیم و به راه افتادیم.

آقای کریسلی از من پرسید: «می‌دانی باید چه کار کنی؟»

جواب دادم: «من عنکبوت‌هایم را بیرون می‌برم. به دهانه تونل نزدیک می‌شوم و مراقبم که کسی ما را نبیند. شما و سبا هم

۱. اسبابی به شکل چوبدستی خمیده با یک لبه تخت و یک لبه گرد، که پس از پرتاب دارای حرکت چرخشی می‌شود و به سوی پرتاب‌کننده بر می‌گردد؛ وسیله جنگ و شکار بومیان استرالیا - م.

شده‌اند، حساسی به وحشت می‌افتادند.

دو دقیقه دیگر صبر کردم تا مطمئن بشوم که دسته‌های عنکبوت در جاهای مناسب هستند و بعد پیام ورود به غار را صادر کردم. عنکبوت‌ها بی‌سر و صدا داخل تونل رفتند و نه فقط کف تونل، بلکه دیوارها و سقف آن را هم پوشاندند. اگر همه چیز طبق نقشه پیش می‌رفت، شبح‌واره‌ها حتماً فکر می‌کردند که تونل با عنکبوت‌ها جان گرفته است.

قرار بود که من سر جایم بمانم و توی دست و پای آنها نروم. اما وسوسه سرک کشیدن توی تونل و دیدن جزئیات اجرای نقشه‌ام قوی‌تر از آن بود که بتوانم در برابرش مقاومت کنم. صاف روی صخره سخت کوه دراز کشیدم، تا بالای ورودی تونل سر خوردم و پایین رفتم و منتظر ماندم تا صدای آشوب و درگیری‌های داخل تونل را بشنوم.

صدای نفس‌های سنگین شبح‌واره‌ها را می‌شنیدم. اما آنها بیشتر از آنچه انتظار داشتم از دهانه تونل عقب رفته بودند. تا مدتی، فقط صداهای آرام و معمولی آنها به گوشم می‌رسید. کم‌کم به این فکر افتادم که نکنند عنکبوت‌ها از شکاف‌های تونل فرار کرده و به غار خودشان برگشته باشند. بعد، یکی از شبح‌واره‌ها فریاد زد: «هی! من خیالاتی شده‌ام یا دیوارها تکان می‌خورند؟»

رفیقش خندید. یکی دیگر گفت: «خل بازی در نیس اما حرفش ناتمام ماند. شنیدم که جیغ زد و گفت: «خدایا، چه خبر شده...؟» یکی دیگر وحشتزده فریاد کشید: «چی شده؟ اینها چی

کردم. ما آن قدر از کوه پایین آمدیم که کمتر از ده متر با دهانه تونل فاصله داشتیم. آنجا صخره بزرگی از سینه کوه بیرون زده بود که کاملاً ما را استتار می‌کرد. بیشتر از این جرئت نداشتم که به تونل نزدیک بشوم.

وقتی در جای مناسبی قرار گرفتم، روی زمین دراز کشیدم و حرکت خورشید را در آسمان تماشا کردم. من را برای عملیات خارج از غار انتخاب کرده بودند. تا حدی به خاطر اینکه این کار کمتر از مأموریت آن دو نفر دیگر، داخل کوه، مشکل داشت و تا حدی به خاطر اینکه آفتاب به من صدمه نمی‌زد. خیلی مهم بود که در روشنی روز حمله کنیم. شبح‌واره‌ها از اینکه روزها پناهگاهشان را ترک کنند و در معرض آفتاب قرار بگیرند، متنفر بودند. اما اشباح هم به اندازه دشمنانشان در مقابل آفتاب دست و پا بسته می‌شدند. فقط من می‌توانستم هر وقت که دوست داشتم، بیرون بروم.

کمی بیشتر از سه ساعت گذشت. بی‌صدا در فلوت دمیدم و به عنکبوت‌ها دستور دادم که قبل از حمله، اطراف دهانه غار پراکنده بشوند. عنکبوت‌ها رفتند و من سر جایم، پشت همان صخره ماندم تا دیده نشوم. عنکبوت‌ها دور دهانه تونل حلقه زدند. از بیرون خیلی بی‌آزار به نظر می‌آمدند، اما وقتی وارد غار می‌شدند، انگار چهره دیگری به خود می‌گرفتند. تعداد آنها خیلی بیشتر و ظاهرشان ترسناک و تهدیدکننده‌تر به نظر می‌آمد. فضاهای تنگ و تو در توی غار هم ترس از عنکبوت‌ها را تشدید می‌کرد. به همین دلیل، شبح‌واره‌های داخل غار، که احساس می‌کردند محاصره

یکی از آنها که کمتر ترسیده بود گفت: «شبيه عنكبوت اند.»

شبح‌واره‌ای ناله کنان گفت: «میلیون‌ها عنكبوت!»

دیگری پرسید: «سمی‌اند؟»

شبح‌واره‌ای که هنوز نترسیده بود با تشر جواب داد: «معلوم است که نه! آنها عنكبوت‌های کوهی معمولی‌اند. نمی‌توانند

آسیبی -

به شدت در فلوتم دمیدم و به عنكبوت‌ها دستور دادم: «حالا!»

داخل تونل، صدای جیغ و هوار بلند شد.

یکی زوزه کشان گفت: «دارند روی سرمان می‌ریزند!»

- همه جای تنم را گرفته‌اند! آنها را کنار بزنید! بزنیدشان! آنها را -

شبح‌واره خوددارتری فریاد زد: «آرام بگیرید! فقط آنها را بزنید

و... آآآ! و طوری جیغ کشید که انگار عنكبوت‌ها به تنش چسبیده بودند و نیششان را فرو می‌کردند.

عنكبوت‌ها به تنهایی بی‌خطر بودند - نیش آنها فقط کمی

ناراحت‌کننده بود. اما گاز هم‌زمان صدها عنكبوت... این دیگر به

کلی فرق می‌کرد!

شبح‌واره‌ها خودشان را به در و دیوار تونل می‌کوبیدند،

عنكبوت‌ها را لگد می‌کردند یا با دست می‌زدند، و از شدت وحشت

و درد، جیغ می‌کشیدند. صدای بقیه آنها را شنیدم که توی غار

آمدند تا ببینند چه خبر شده است. مثل برق توی تونل پریدم، قوز

کرده نشستم و به عنكبوت‌ها دستور دادم که به طرف جلو حمله

کنند. وقتی آنها دستور را اجرا کردند، تازه‌واره‌ها، وحشت‌زده
همدیگر را عقب راندند. اما از غار یشتی هم صدای جیغ و دست و پا
زدن شبح‌واره‌هایی که لت و پار می‌شدند، به هوار رفت - چون
عنكبوت‌های سبا و آقای کرپسلی از سقف و دیوارهای غار پایین
ریخته بودند و مأموریت وحشتناکشان را انجام می‌دادند.

نبرد واقعی شروع شده بود.



۱۶

قرار نبود من توی درگیری حضور داشته باشم. اما از هیاهوی شبخواره‌های وحش‌زده خیلی به هیجان آمدم و قبل از آنکه بدانم چه کار می‌کنم، توی غار سرک کشیدم تا ببینم آنجا چه خبر شده است.

چیزی که می‌دیدم باورکردنی نبود. عنکبوت‌ها همه دیوارها و کف غار و همین‌طور سر تا پای آن شبخواره‌های پر سر و صدا را پوشانده بودند. آن بدبخت‌های صورت ارغوانی، مثل شخصیت‌های کارتونی از این طرف به آن طرف می‌پریدند، فریاد می‌زدند، جیغ می‌کشیدند و ناامیدانه سعی می‌کردند که حمله را دفع کنند. بعضی از آنها از شمشیرها و نیزه‌هایشان استفاده می‌کردند. اما در برابر آن مهاجمان کوچک - که به راحتی از آن حمله‌های وحشیانه جا خالی می‌دادند و با عجله پیش می‌رفتند تا نیششان را در گوشت کسی فرو کنند - از این سلاح‌ها کاری

بر نمی‌آمد. تازه، شبخواره‌هایی که شمشیر و نیزه داشتند، به اندازه عنکبوت‌ها به این و آن آسیب می‌زدند - آنها کورکورانه ضربه می‌زدند و با سلاحشان رفقای خود را به شدت زخمی می‌کردند. حتی چند نفر از آنها به همین شکل کشته شدند.

چند نفر از شبخواره‌های عاقل‌تر تلاش می‌کردند که کنترل اوضاع را به دست بگیرند. آنها سر دیگران فریاد می‌کشیدند که در برابر عنکبوت‌ها صف بکشند. اما آشوب و بی‌نظمی تلاش آنها را بی‌اثر می‌کرد. کسی به آنها توجه نداشت و گاهی که سعی می‌کردند در آشوب و درگیری رخ داده دخالت کنند، بقیه آنها را از سر راه کنار می‌انداختند.

وسط آن همه هول و هراس، استریک و دو گرگ جوان از ورودی آن سر غار وارد شدند. آنها تا جایی که می‌توانستند زوزه کشیدند، پارس کردند و غریدند. گمان نمی‌کنم کسی آنها را به آنجا دعوت کرده باشد - آنها به خواست خودشان آمده و مشتاق بودند که در این عملیات تار و مار و درگیری بزرگ شرکت داشته باشند! وقتی شبخواره‌ها دیدند که گرگ‌ها پیش می‌آیند، چند نفر از آنها برگشتند و مثل تیر به طرف خروجی دویدند. انگار آن قدر زجر کشیده بودند که حالا حتی آفتاب مرگبار بیرون در مقایسه با آن برایشان خوشایند بود! من، که کناری ایستاده بودم، فکر کردم بگذارم آنها بیرون بروند. اما شوق مبارزه در وجودم خیلی شدید شده، و آدرنالین تک‌تک سلول‌های بدنم بالا رفته بود. می‌خواستم تا جایی که می‌توانم آنها را همان‌جا نگاه‌دارم تا با بقیه دار و دسته

به دروغ گفتم: «خوب می شوی. این فقط یک بریدگی است. تو دوباره» و قبل از آنکه چیز دیگری بگویم، پسرک سرفه کرد. از دهانش خون - و بعد سیلاب خون - بیرون زد. چشم‌هایش گشاد، و بعد بسته شد. به پشت، روی زمین افتاد، به سختی ناله کرد، بدنش کمی لرزید، و بعد مرد.
من او را کشتم.

این فکر تا مغز را تکان داد. من هیچ وقت کسی را نکشته بودم. اگرچه می خواستم انتقام بلایی را که سر گاوتر آوردند بگیرم، اما حالا تنها چیزی که فکرم را مشغول می کرد، عواقب کارهایم بود. این شبخواره - یک نفر - مرده بود. من زندگیش را گرفته بودم و دیگر نمی توانستم کارم را جبران کنم.

شاید مرگ حقش بود. شاید تا عمق وجودش را بدی گرفته بود و لازم بود که کشته بشود. اما این امکان هم وجود داشت که یک آدم معمولی مثل خودم یا هر شبخ دیگری بوده باشد که فقط از دستورات اطاعت می کرده است. در هر صورت - حقش بود یا نبود - من کی بودم که برایش تصمیم بگیرم؟ من حق نداشتم که کار دیگران را قضاوت کنم و آنها را بکشم، اما این کار را کرده بودم. از وحشت شبخواره‌ها هیجانزده بودم. تشنه انتقام بودم و گذاشتم که قلبم به عقلم دستور بدهد - یک اسلحه برداشته بودم، آن را روبه این مرد گرفته و او را کشته بودم.

به خاطر کاری که کرده بودم، از خودم متنفر شدم. می خواستم به عقب برگردم، فرار کنم و وانمود کنم که چنین اتفاقی اصلاً رخ

نفرت انگیزشان زجر بکشند. در آن لحظه، انتقام تنها چیزی بود که می خواستم. انگار تنها موضوع با اهمیت همین بود.
به اطراف نگاه کردم و نیزه‌ای را دیدم که یکی از نگهبان‌های تونل، موقع عقب‌نشینی و از شدت دستپاچگی، روی زمین انداخته بود. آن را برداشتم و به‌طور مایل در شکافی روی زمین محکم کردم. بعد، نوک نیزه را به طرف شبخواره‌ها گرفتم. رئیس شبخواره‌ها مرا دید و سعی کرد که از سر راه نیزه کنار برود. اما نفرات پشت سرش ناخواسته او را هل دادند. شبخواره به طرف نیزه دوید و بدون اینکه من کاری بکنم، روی آن به سیخ کشیده شد.
همان‌طور که سر جیم ایستاده بودم، نیزه را با خشونت از بدن آن شبخواره بیرون کشیدم و به طرف آنهایی که پشت سرش بودند، حمله کردم. به‌طور حتم، آنها فکر می‌کردند که یک دسته شبخ وحشی راه را بسته‌اند. چون فوری عقب‌نشینی کردند و از من دور شدند. من پیروزمندانه خندیدم و دنبالشان رفتم - می خواستم پوست کله چند نفر دیگر را هم به مجموعه فتوحاتم اضافه کنم. چشمم به شبخواره‌ای افتاد که به طرف نیزه من می‌دوید و ناگهان به شکل ناراحت‌کننده‌ای سر جایش متوقف شد.
او جوان بود. صورتش رنگ ارغوانی ملایمی داشت. به گریه افتاد و صدای هق‌هق و ناله‌اش بلند شد. نتوانستم جلو خودم را بگیرم و کنارش زانو زدم. او حفره عمیق و بزرگ درون شکمش را چنگ زد و نفس نفس زنان گفت: «زخمی... شدم!» دست‌هایش از خون قرمز بود و می‌دانستم که زخمش کاری است.

سرگردان و دور از خانه و دوستانشان، بی‌رحمانه سلاخی می‌شدند. اشباح، دیوانه‌وار حمله کردند. ارو، که بومرنگ‌های تیزش را یکی بعد از دیگری پرتاب می‌کرد و با هر کدام از آنها خون یکی را می‌ریخت، جلوتر از بقیه بود. نیزه‌دارها کنار و پشت سر او بودند و با اسلحه‌های پرتابی خود، آسیب‌های بزرگی به وجود می‌آوردند و جان خیلی‌ها را می‌گرفتند.

وقتی شبح‌ها توی غار ریختند، عنکبوت‌ها - با پیام‌های آقای کریپسلی و سبا، که دیده نمی‌شدند - عقب رفتند و از غار خارج شدند. اما من عنکبوت‌هایم را سر جایشان نگه‌داشتم تا در انتهای غار، وحشت همچنان زنده باشد.

در کمتر از یک دقیقه، اشباح در سرتاسر غار غوغا به پا کردند. آنهایی که شمشیر و چاقو داشتند، جای نیزه‌دارهای اول را گرفتند. تعدادشان زیاد نبود - اگر نفرات زیادی در آن دخمه باریک می‌ریختند، مانع کار همدیگر می‌شدند - اما سی نفری که وارد شدند، در مقایسه با شبح‌واره‌های مصیبت‌زده، خیلی بیشتر از اینها به نظر می‌آمدند. طوری شده بود که انگار در برابر هر شبح‌واره پنج شبح وجود داشت.

ارو به شدت مشغول بود. او که گویی سرمشق دیگران شده بود، با همان بی‌رحمی و شقاوتی که از بومرنگ‌هایش استفاده کرده بود، حالا از شمشیرهایش استفاده می‌کرد. وینز بلین نیز کنار شاهزاده ایستاده بود و با پرتاب چاقو از او حمایت می‌کرد. شبح‌واره‌های وحش‌زده از عنکبوت‌ها و گرگ‌ها فوری متوجه شدند که خطر

نداده است. احساس می‌کردم موجود پست، کثیف و رذالی هستم. سعی کردم با این فکر که کارم درست بوده است، خودم را دلداری بدهم. اما وقتی موضوع کشتن باشد، کی می‌تواند درست را از غلط تشخیص بدهد؟ مطمئنم کوردا هم وقتی چاقو را در شکم گاوئر فرو می‌برد، فکر می‌کرد که کارش درست است. شبح‌واره‌هایی هم که خون آدم‌ها را تا ته می‌مکند و آنها را می‌کشند، فکر می‌کردند کارشان درست است. اما به هر شکلی که به رفتار وحشتناکم نگاه می‌کردم، می‌دیدم که از هیچ قاتل دیگری - هیچ کدام از آن موجودات وحشی، وحشتناک و غیرانسانی - بهتر نیستم.

فقط حس وظیفه من را سرپا نگه‌می‌داشت. می‌دانستم که اشباح هر لحظه حمله می‌کنند. من باید تا وقتی که آنها حمله را شروع نکرده بودند، عنکبوت‌ها را فعال نگه‌می‌داشتم تا شبح‌واره‌ها نتوانند دوباره خودشان را سازماندهی کنند و تصمیم به حمله بگیرند. اگر محل مأموریتم را ترک می‌کردم، تعداد زیادی از اشباح هم مثل شبح‌واره‌ها نابود می‌شدند. مجبور بودم فکرم را روی هدف بزرگ‌تری متمرکز کنم و احساسم را نادیده بگیرم.

دوباره فلوت را به لب‌هایم نزدیک کردم، نواختم و عنکبوت‌ها را تشویق کردم که گروهی به شبح‌واره‌ها حمله کنند. این صحنه با همه چیزهایی که در عمرم دیده بودم فرق می‌کرد. دیگر از تماشای فریاد کشیدن شبح‌واره‌ها و کورکورانه ضربه زدن آنها لذت نمی‌بردم، یا از اینکه فکر کنم آنها تبهکارند و به حقشان می‌رسند. در عوض، جنگ‌جوهای را می‌دیدم که وحش‌زده، تحقیر شده،

واقعی کجاست و با عجله از آن دو شیخ خطرناک و خونسرد فاصله گرفتند.

آرا سبیلز هم در حمله‌های اول شرکت داشت. شمشیری کوتاه در یک دست و زنجیری میخ‌دار در دست دیگرش بود، به شیوه معمول خود به شیخ‌واره‌ها حمله می‌کرد و وقتی آنها زیر پایش می‌افتادند، وحشیانه می‌خندید. تا چند دقیقه پیش، من کار او را تحسین و تشویق می‌کردم. اما حالا از اینکه می‌دیدم او و دیگر شیخ‌های سرگرم کشتار چطور از کارشان لذت می‌برند، وحشت کرده بودم.

با خودم می‌گفتم: «این درست نیست.» کشتن شیخ‌واره‌ها یک چیز بود - این کار باید انجام می‌شد - اما لذت بردن از نابودی آنها درست نبود. از دیدن اینکه اشباح آن‌طور وحشیانه از کشتار لذت می‌بردند، احساس بسیار ناراحت‌کننده‌ای پیدا کرده بودم.

همچنان گیج بودم که فکر کردم بهتر است وارد معرکه شوم و به یکی کمک کنم. هر چه کار شیخ‌واره‌ها زودتر تمام می‌شد، من زودتر می‌توانستم از آن وحشت دور شوم. خنجر تیزی را از دست یک مرده بیرون کشیدم، عنکبوت‌هایم را مرخص کردم و بعد فلوت را کنار انداختم. جلو رفتم و خود را میان اشباح و شیخ‌واره‌های درگیر مبارزه انداختم.

من در حاشیه درگیری‌ها بودم. به پای شیخ‌واره‌ها سیخونک می‌زدم تا حواسشان پرت بشود و اشباح آنها را راحت‌تر خلع سلاح کنند و بکشند. از موفقیت کارم، هیچ خوشم نمی‌آمد و فقط با این

نیت، قاطعانه به آن ادامه می‌دادم که به پایان رسیدن عملیات را تسریع کنم.

آقای کرپسلی و سبا نایل را دیدم که وارد غار شدند. شنل‌های سرخشان مثل موج، پشت سرشان تکان می‌خورد و برای شرکت در آن کشتار و خونریزی بی‌قرار بودند. اشتیاق آن دو به کشتن باعث نمی‌شد احساس بدی به آنها داشته باشم. از دیدن کار اشباح دیگر هم دچار احساس خاصی نمی‌شدم. فقط فکر می‌کردم این کار بی‌مورد و نادرست است.

کمی بعد از آنکه آقای کرپسلی و سبا هم وارد درگیری شدند، مبارزه شدت گرفت. فقط جان سخت‌ترین و خونسردترین شیخ‌واره‌ها از حمله جنون‌آمیز اولیه جان سالم به در برده بودند و حالا آنها با بی‌رحمی می‌جنگیدند تا کار را تمام کنند. آنها تنهایی یا دو نفر دو نفر موضع گرفته بودند و تا جایی که می‌توانستند اشباح بیشتری را با خود به گور می‌بردند.

من دیدم که اولین کشته‌های اشباح، با شکم پاره یا سر شکسته، روی زمین افتادند. از بدنشان خون می‌رفت، اشک می‌ریختند و از شدت درد با صدای بلند گریه می‌کردند. مرده‌های غرق در خون روی زمین افتاده بودند و در جمع آنها فرقی بین شیخ‌ها و شیخ‌واره‌ها نبود.

وقتی پیش قراولان گروه دوم اشباح وارد غار شدند، وینز به پشت آرو زد و به او گفت که از آنجا برود. شاهزاده با صدای غرشمانندی گفت: «بروم؟ مبارزه، تازه دارد جالب می‌شود!»

قسمتی از خودمان است. بیشتر اشباح هیچ وقت متوجه این قضیه نمی‌شوند که جنگ در حقیقت چقدر وحشیانه و بی‌فایده است. تو خیلی باهوش بوده‌ای که متوجه این حقیقت شدی. هیچ وقت فراموشش نکن.»

شبح‌واره‌ای در حال مرگ سکندری خورد و به طرف ما آمد. چشم‌هایش در آمده بود و با حالت رقت‌انگیزی ناله می‌کرد. وینز او را گرفت و روی زمین گذاشت، و از سر دلسوزی، فوری کارش را تمام کرد. وقتی ایستاد، چهره‌اش گرفته بود. او گفت: «اما گاهی جنگ به همان اندازه که دردناک است، اجتناب‌ناپذیر هم هست. ما دنبال این رویارویی نبودیم. این یادت باشد، و هیچ وقت این خونریزی را دلیل شرارت ما ندان. ما را وادار به این کار کردند.»

آه کشیدم و گفتم: «می‌دانم. فقط کاش راه دیگری برای تنبیه شبح‌واره‌ها وجود داشت! راهی که بدون این همه خونریزی و لت و پار کردن بود.»

وینز گفت: «تو باید از اینجا بروی. قسمت واقعاً چندان‌آور کار دیگر کم‌کم شروع می‌شود. به تالارها برو و آن قدر معجون بخور که بی‌حس بشوی.»

من با پیشنهادش موافقت کردم و گفتم: «آره، باید همین کار را بکنم.» و برگشتم تا وینز و بقیه آنهایی که آخرین شبح‌واره‌های سرسخت و مقاوم را دوره کرده بودند، ترک کنم. وقتی از آنها جدا می‌شدم، چهره‌اشنایی را در میان جمعیت دیدم. شبح‌واره‌ای با یک ماه گرفتگی سرخ و تیره روی گونه چپ. یک لحظه خواستم

وینز با تحکم گفت: «باید بروی!» و ارو را از معرکه بیرون کشید. «حالا نوبت میکاست که آنها را از دم تیغ بگذرانند. به تالار شاهزاده‌ها برگرد و همان‌طور که قبول دادی، بگذار پاریس بیاید. تو سهم خودت را از این مبارزه گرفتی. این قدر حریص نباش.»

ارو با نارضایتی از آنجا رفت و سر راهش از مقابل میکا گذشت. آن دو مثل بازیکنان فوتبال که جایشان تعویض می‌شود، پشت یکدیگر زدند.

وینز خودش را به من رساند و غرغرکنان گفت: «جالب نیست، نه؟» به شدت عرق می‌ریخت و وقتی درگیری‌های اطراف ما بالا گرفت، یک لحظه ایستاد و با کنار نیم‌تنه‌اش، دست‌هایش را خشک کرد.

خنجرم را مثل یک صلیب جلو رویم گرفتم و زیرلبی گفتم: «وحشتناک است.»

وینز گفت: «تو نباید اینجا باشی. لارتن اگر می‌دانست، رضایت نمی‌داد.»

گفتم: «من برای تفریح این کار را نمی‌کنم.»

وینز به چشم‌های من خیره شد، آهی کشید و گفت: «می‌دانم.»

زود یاد می‌گیری، دارن.»

پرسیدم: «منظورت چیه؟»

به اشباح پر سر و صدا و درگیر مبارزه اشاره کرد و گفت: «آنها فکر می‌کنند این یک بازی بزرگ است.» لبخند بی‌روحی روی لب‌هایش نشست. «یادشان رفته که نابودی آنها، نابود شدن

شمشیرش به طرف آرا حمله کرد و ادامه داد: «اما اتفاق نمی افتاد!» هر دو از رجزخوانی دست برداشتند و حمله هایشان را با هم رد و بدل کردند. از اینکه می دیدم آنها هر چه کنایه و متلک بلند بودند، نثار همدیگر کردند، تعجب کردم - بیشتر جنگجوها آن قدر به فکر مبارزه و تلاش برای زنده ماندن بودند که دیگر نمی توانستند مثل ستاره های سینما روبه روی هم بایستند و توهین رد و بدل کنند. آرا و شبخواره با احتیاط دور یکدیگر می چرخیدند، با سلاح هایشان به یکدیگر حمله می کردند و دنبال ضعفی در یکدیگر بودند. گلالدا حتماً خیلی تعجب کرده بود که می دید با یک زن روبه رو شده است. اما نسبت به آرا با احترامی محتاطانه رفتار می کرد. آرا هم به نوبه خودش بی پروا تر شده بود. او همان ابتدای درگیری چند شبخواره وحشتزده را از پا درآورده بود و باورش شده بود که همه آنها به سادگی قربانی های اولش از پا در می آیند. او ناشیانه به فاصله های دفاعی بی توجهی می کرد و به حرکت های غیر ضروری و خطرناک دست می زد.

می خواستم از محدوده آن غار فرار کنم و از معرکه مبارزه دور شوم. اما نتوانستم خودم را به رفتن راضی کنم. باید مبارزه آرا را تا آخر می دیدم. او دوست خوبی بود و وقتی من گم شده بودم، به جست و جویم آمده بود. نمی خواستم تا وقتی که از سلامت و امنیتش مطمئن نشده بودم، آنجا را ترک کنم.

آقای کرپسلی هم ایستاد تا مبارزه آرا را تماشا کند. او پشت سر آرا و دور از او بود، طوری که یک دسته شبخ و شبخواره درگیر

اسمش را صدا بزنم - گلالدا، همان که وقتی گاونر کشته شد، با کوردا حرف زده بود. او می خواست که من هم مثل گاونر کشته شوم. نفرت در قلبم زبانه کشید. مجبور بودم با وسوسه برگشتن و دست به کار شدنم به سختی مقابله کنم.

باید با احتیاط و طوری که در نزاعها درگیر نشوم، از آنجا راه باز می کردم و بیرون می آمدم. اما یک گروه از اشباح راهم را بسته بودند. آنها شبخواره های زخمی را دوره کرده بودند و سعی داشتند قبل از آنکه به قصد کشت جلو بروند، کمی سر به سرش بگذارند. من که از رفتار عجیب و غریب آنها بیزار بودم، دنبال راه دیگری گشتم. همین که خواستم از غار بیرون بروم، آرا سبیلز جلو آمد تا با همان شبخواره، گلالدا، مبارزه کند. جسد دو شبخ کنار پای گلالدا افتاده بود. اما آرا بی توجه به آنها جلو رفت.

آرا با زنجیرش ضربه ای به شبخواره زد و فریاد کشید: «برای مرگ آماده شو، جانور عوضی!»

گلالدا به بلندی زنجیر اعتنایی نکرد و خندید. او با حالت مسخره ای گفت: «خوب، پس اشباح حالا زن هایشان را هم به جنگ می فرستند.»

آرا پرخاش کنان جواب داد: «دقیقاً همان زن ها به درد مبارزه با شبخواره ها می خورند. شما ارزش رو در رو شدن با مردها و مرگ افتخارآمیز را ندارید. فکرش را بکن، وقتی خبرش همه جا بپیچد که تو به دست یک زن کشته شده ای، چقدر بی آبرو می شوی!»

گلالدا حرف او را تأیید کرد و گفت: «این واقعاً بی آبرویی است.» با



نتوانستم کنار بایستم و بگذارم گلابدا آرا را بکشد. به سرعت جلو دویدم و طوری خودم را روی شبح‌واره انداختم که تعادلش به هم خورد. او فحش داد و به سنگینی روی زمین افتاد. بعد، برگشت تا به حساب من برسد. اما من با خنجر سبکم، سریع‌تر از او با آن شمشیر سنگین بودم. رویش افتادم و خنجر را در سینه‌اش فرو کردم - که از خوش اقبالی، قلبش را پاره کرد.

این شبح‌واره مثل آنکه قبلاً کشته بودم، فوری جان نداد. او مثل دیوانه‌ها تکان خورد و کلماتی نامفهوم به زبان آورد. بعد، غلتی زد و مرا به طرف خود کشاند. سعی می‌کرد چهار دست و پا بلند شود. اما بی‌فایده بود - برایش کاملاً روشن بود که دارد می‌میرد - باین حال، تلاش می‌کرد.

وقتی پاهایش از حرکت افتادند، روی من سقوط کرد. دسته خنجر تقریباً مثل نیزه در بدنم فرو می‌رفت. زیر هیكلش تلاش

زد و خورد بین آنها فاصله انداخته بودند. آقای کرپسلی فریاد زد: «آرا! کمک می‌خواهی؟»

آرا با خنده گفت: «من نه!» و زنجیرش را به طرف صورت شبح‌واره تکان داد. «الان کار این احمق را تمام می‌کنم، قبل از آنکه شما -

ادعای متکبرانه‌اش هر چه بود، قطع شد. گلابدا از ضربه زنجیر جاخالی داد، بی‌اعتنا به حرکت دفاعی آرا، نوک شمشیرش را در شکم او فرو برد و آن را بی‌رحمانه چرخاند. آرا فریادی از درد کشید و روی زمین افتاد.

شبح‌واره پاهایش را دو طرف بدن آرا گذاشت، شمشیرش را بالا برد و گفت: «حالا، خانم جان، خوب تماشا کن - من نشانت می‌دهم که ما چطور کلک همه‌تان را می‌کنیم!» نوک شمشیرش چشم‌های آرا را هدف گرفته بود. گلابدا شمشیر را آرام آرام پایین آورد. آرا نمی‌توانست کاری بکند. او فقط با نفرت به شبح‌واره نگاه می‌کرد و منتظر بود تا بمیرد.

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR

با حالتی ساختگی گفتم: «متشکرم»

آقای کرپسلی خودش را به ما رساند و با نگرانی به زخم آرا نگاه کرد. دور بریدگی، آب دهان مالید تا خون بند بیاید. اما کارش خیلی مؤثر نبود. پرسید: «اذیت می کند؟»

آرا خندید و گفت: «از اذیت حرف می زنی... چه سؤال احمقانه‌ای!»

آقای کرپسلی لبخند زده، با مهربانی خون را از گوشه لب‌های آرا پاک کرد و گفت: «تو همیشه می‌گفتی که من استعداد خوبی برای بی‌ربط حرف زدن دارم.»

آرا گفت: «باید چیز دیگری... می‌گفتم، اما دیگر... خیلی دیر است.»

آقای کرپسلی گفت: «باز هم وقت داریم... خیلی زیاد.»

آرا آه کشید و گفت: «شاید! شاید!»

آقای کرپسلی به آرا رسیدگی می‌کرد و من عقب نشسته بودم و بهت‌زده تماشا می‌کردم. نبرد به پایان خونبارش نزدیک می‌شد. بیشتر از شش یا هفت شبح‌واره دیگر باقی نمانده بود و هر یک از آنها را چند شبح دوره کرده بودند. آنها باید تسلیم می‌شدند. اما من می‌دانستم که این کار را نمی‌کنند. اشباح و شبح‌واره‌ها فقط بلد بودند که چطور پیروز شوند یا چطور بمیرند. از نظر لشکریان مغرور نامردگان، راه دیگری وجود نداشت.

همچنان به درگیری‌ها نگاه می‌کردم. دو شبح‌واره را دیدم که پشت به پشت هم می‌جنگیدند. آنها حلقه محاصره را شکستند و

می‌کردم که نفس بکشم و او دچار تشنج شد و نالید. بعد استفراغ کرد و از روی بدن من پایین افتاد. همین که روی زانوهایم ایستادم، دیدم صورتش آرام شد و جان از بدنش بیرون رفت. کمی ایستادم و نگاهش کردم. قیافه‌اش خیلی شبیه گاؤنر بود - متعجب... برافروخته... وحشتزده.

پلک‌های آن جنگجوی مرده را به آرامی بستم. بعد، با فشار دادن انگشت‌های میانی دستم روی پیشانی و چشم‌ها، و دور کردن شست و انگشت کوچک از یکدیگر، نشان لمس مرگ را درست کردم. زیر لب گفتم: «حتی در مرگ، کاش پیروز باشی!»

بعد به طرف آرا رفتم تا ببینم در چه وضعی است. حالتش خیلی بد بود. سعی می‌کرد از جایش بلند شود. اما او را روی زمین خواباندم و دست‌هایش را روی زخم شکمش فشار دادم تا خون بند بیاید.

آرا که از شدت درد، لب‌هایش باریک شده بود، نفس نفس‌زنان گفت: «من... می‌میرم؟»

فقط به خاطر اینکه دست‌هایم را گرفته بود و خیره نگاهم می‌کرد، گفتم: «معلوم است که نه.»

با عصبانیت گفتم: «من می‌میرم؟»

این بار صادقانه گفتم: «نمی‌دانم، شاید.»

آه کشید و روی زمین آرام گرفت. بعد گفت: «دست‌کم، انتقام نگرفته نمی‌میرم. تو خوب می‌جنگی، دارن شان. تو یک... شبح واقعی هستی.»

تیر، تیز کرده بودند. او کمتر از برادران جوانش مشتاق جنگیدن به نظر می آمد. با این حال، به میان آن معرکه پر از خون و خونریزی رفت و یکی از آخرین شبح‌واره‌ها را گیر انداخت. او نه چیزی برای صلح به زبان آورد و نه از افرادی خواست که آن آخرین جنگجو را زنده بگیرند. شاید همان بهتر که این کار را نکرد. شبح‌واره‌هایی که سالم مانده بودند - چند نفری می شدند - فقط تالار مرگ را پیش رویشان می دیدند - جایی که پیش چشم اشباح و با تحمل تمسخرهای آنها به سیخ کشیده می شدند. حتی اگر حق انتخاب داشتند، مطمئنم که ترجیح می دادند روی پاهای خودشان و با افتخار بمیرند.

سرانجام، جنگ به شکل دردناکی پایان گرفت. کار آخرین شبح‌واره خیلی سریع تمام شد - وقتی می مرد، نعره زد؛ کاش به چنگ شیاطین بیفتید! و خالی کردن غار از اجساد شروع شد. اشباح به‌طور خودکار وارد عمل شدند. ژنرال‌هایی که تا همین چند لحظه پیش گرزها و شمشیرها را بالا و پایین می بردند، حالا اشباح زخمی را بلند می کردند و با خود می بردند تا مورد مراقبت قرار بگیرند - موقع رفتن می خندیدند، درباره مبارزه بحث می کردند و زخم‌های افراد آسیب دیده را بی اهمیت جلوه می دادند. آنها تلی از اجساد نیز درست کردند که نگهبان‌های نفرت‌انگیز خون آنها را با خود می بردند (آنها تا پایان مبارزه باید بیرون غار منتظر می ماندند) تا برای مراسم سوزاندن جسد آماده‌شان کنند. تنها قسمت عملیاتی که با حال و هوای خوبی انجام می گرفت،

راهی برای خروج از تونل درست کردند. دسته‌ای از اشباح، که وینز بلین هم در میانشان بود، راه آنها را بستند. آنها جلو فرار شبح‌واره‌ها را گرفتند. اما یکی از شبح‌واره‌ها قبل از آنکه به دست اشباح بیفتد و کشته شود، خنجرش را با کینه خاصی، دست از جان شسته، پرتاب کرد - خنجر مثل موشکی هدایت شده، به سرعت برق، در هوا رفت و بر هدف بیچاره‌اش - وینز - فرود آمد!

استاد بازی‌ها سرش را به شدت عقب برد و تقریباً از برابر آن خنجر جا خالی داد. اما خنجر بیش از حد سریع بود و نوک تیزش به تنها چشم سالم وینز آسیب زد. خون فوران کرد، وینز فریاد کشید و صورتش را با هر دو دست پوشاند. سبا فوری جلو رفت تا او را به جای امنی ببرد.

با فریادی که وینز کشیده بود، فهمیدم که او حتی اگر زنده بماند، دیگر هرگز نور ماه یا چشمک زدن ستاره‌ها را نخواهد دید. آن شبح‌واره کاری را تمام کرد که یک شیر آغاز کرده بود. حالا وینز به کلی نابینا بود.

با ناامیدی نگاهی به اطراف انداختم. استریک و یکی از گرگ‌های جوان را دیدم که بالای سر شبح‌واره‌ای نیمه‌جان ایستاده بودند. دنبال آن یکی گرگ پرشور و عجول گشتم و دیدم که کنار دیوار افتاده و مرده است. شکمش پاره شده بود و پنجه‌هایش را در لحظه مرگ، وحشیانه جلو آورده بود.

پاریس اسکیل وارد شد و جای ارو را گرفت. شاهزاده باستانی، چوبدستی زمختی به دست داشت که دو انتهای آن را مثل نوک

شاهدش باشم. او ادامه داد: «تو خوب می شوی. من تو را به تالار شاهرزاده‌ها می برم. تو خودت می توانی از او دفاع کنی.»

آرا آه کشید و گفت: «شاید. اما اگر نتوانم... تو این کار را برایم می کنی؟ به آنها می گویی... من چی گفتم؟ ازش مراقبت می کنی؟»
آقای کرپسلی بدون اینکه چیزی بگوید، سر تکان داد.

برانکار رسید و دو شب آرا را بردند. آقای کرپسلی کنار برانکار می رفت. او دست آرا را گرفته بود و سعی می کرد آرامش کند. آرا وقتی می رفت، علامت لمس مرگ را به من نشان داد. بعد خندید. خون از لب هایش بیرون زد. و چشم هایش را بست.

روز بعد، کمی پیش از آنکه آفتاب در آسمان زمستانی غروب کند، آرا سیلز - با وجود همه تلاش های پزشکان - چشم هایش را بست، برای آخرین بار نفس کشید... و مرد.

همین بود. ژنرال ها از اینکه نه یا ده نفر از افرادمان را از دست داده بودیم (با از پا در آمدن آنهایی که زخم های جدی داشتند، تعداد واقعی کشته ها به دوازده نفر رسید) ناراحت نبودند. ما در مبارزه پیروز شده بودیم، شیخ واره ها تار و مار شده بودند و کوهستان در امنیت بود. آنها به گمان خودشان، در این مبارزه، نتیجه ای بهتر از خوب به دست آورده بودند.

قرار بود برای آرا برانکار بیاورند - او به هیچ وجه نمی توانست راه برود. در مدتی که منتظر برانکار بود، آرام تر شده بود و طوری به سقف غار خیره نگاه می کرد که انگار یک تابلو نقاشی را می دید. او آرام گفت: «دارن.»

- بله؟

- یادت می آید... وقتی من تو را... روی تخته ها... شکست دادم؟
با لبخند گفتم: «البته.»

- تو خوب مبارزه کردی.

خنده کم رنگی بر لب هایم نشست و گفتم: «به اندازه کافی خوب نبود.»

سرفه کرد و روبرو آقای کرپسلی گفت: «نگذار او را بکشند، لارتن! من یکی از آنها بودم... که وقتی در آزمون... شکست خورد... روی مرگش پافشاری... کردم. اما به آنها بگو... که باید عفو بشود. او شبخ... بالارزشی است. شایسته... بخشش است. به آنها بگو!»

آقای کرپسلی گفت: «خودت می توانی به آنها بگویی.» و اشک از گونه هایش پایین آمد؛ بروز هیجانی که هیچ وقت فکر نمی کردم



چند ساعت بعد که خبر مرگ آرا را شنیدم، به غار برگشتم تا شاید از مفهوم این وقایع سر در بیاورم. اشباح از آنجا رفته بودند. نگهبان‌های وحشتناک خون، اجساد را برده بودند. حتی بیشتر عنکبوت‌های له شده را هم از روی زمین برداشته بودند. آنجا فقط خون باقی بود - گودال‌هایی بزرگ و زشت از خون، که در شکاف‌های کف نفوذ می‌کرد، روی دیوارها خشک می‌شد یا از سقف پایین می‌چکید. به گونه‌هایی پنجه کشیدم - لایه‌ای از غبار، اشک و خون خشک شده آنها را پوشانده بود - و نقش‌های تصادفی خون روی زمین و دیوارها را بررسی کردم که در هر گوشه‌ای دَلَمه شده بود، و به مبارزه و جان‌هایی که خودم گرفته بودم، فکر کردم. وقتی به انعکاس چک‌چک خون گوش می‌دادم، متوجه شدم که فریادهای اشباح و شبح‌واره‌ها، ناله‌های افراد در حال مرگ، صدای سبا که وینز نابینا را بیرون می‌برد، اشتیاقی که باعث شده بود آن

مبارزه شکل بگیرد، قیافه گل‌لدا - وقتی که کشتمش - و آرا و آن حالتی که نگاهم می‌کرد... همه برایم زنده می‌شوند.

یکی پرسید: «اشکالی ندارد کنارت باشم؟»

سرم را بلند کرد و سبا نایل، رئیس پیر کوهستان اشباح را دیدم به خاطر جراحی که در مبارزه دیده بود، بدجوری می‌لنگید. خیلی ساختگی گفتم: «مهمان من باش» و او کنارم نشست.

تا چند دقیقه، در سکوت، به اطراف غار نگاه می‌کردیم که خون سرخ جگری به در و دیوارش پاشیده بود. سرانجام از سبا پرسیدم که خبر مرگ آرا را شنیده است یا نه.

به آرامی گفتم: «بله» یک دستش را روی زانوی من گذاشت و ادامه داد: «تو نباید زیادی برایش ماتم بگیری، دارن. او همان‌طور که آرزو داشت، با افتخار مرد.»

با اوقات تلخی گفتم: «او احمقانه مرد!»

سبا با لحنی سرزنش‌آمیز و آرام گفت: «تو نباید این حرف را بزنی.»

فریاد زدم: «چرا نباید؟ این حقیقت است! جنگ احمقانه‌ای بود که یک مشت احمق راه انداختند.»

سبا گفت: «آرا این‌طور فکر نمی‌کرد. او زندگی‌اش را برای همین "جنگ احمقانه" داد. بقیه هم همین‌طور.»

غرغرکنان گفتم: «این همان چیزی است که کارشان را احمقانه می‌کند. ما می‌توانستیم آنها را فراری بدهیم. مجبور نبودیم این پایین بیاییم و آنها را قطعه‌قطعه کنیم.»

باشد چپی؟ اگر دلیل کاملاً متفاوتی وجود داشته باشد چپی؟»

سبا پرسید: «مثلاً چه دلیلی؟»

«نمی دانم. من اصلاً نمی دانم شبیح واره ها چطور فکر می کنند یا چرا این کارها را می کنند. موضوع همین است که نه تو این را می دانی و نه اشباح دیگر. این حمله برای همه غافلگیرکننده بود، نبود؟»

سبا حرفم را تأیید کرد و گفت: «غیرمنتظره بود. شبیح واره ها تا حالا هیچ وقت این طور متجاوزانه به ما حمله نکرده بودند. حتی وقتی که از ما جدا شدند، فقط می خواستند جامعه خودشان را تشکیل بدهند، نه اینکه جمع ما را نابود کنند.»

دوباره پرسیدم: «خوب، پس چرا حالا این کار را کردند؟ تو می دانی؟»

سبا گفت: «نه.»

فریاد کشیدم: «همین دیگر! تو نمی دانی، من نمی دانم. شاهزاده ها هم نمی دانند.» زانوهایم را بغل گرفتم و چشم هایم را بستم. «تو فکر نمی کنی که یکی باید این را بیبرد؟ ما این پایین هجوم آوردیم و آنها را لت و پار کردیم. هیچ کداممان هم صبر نکردیم تا از انگیزه آنها سر در بیاوریم. ما مثل حیوان های وحشی واکنش نشان دادیم.»

سبا روی حرفش پافشاری کرد و گفت: «دیگر وقتی برای سؤال کردن نبود.» اما من می فهمیدم که برای جواب دادن دچار مشکل شده است.

سبا گفت: «اگر درست یادم مانده باشد، این فکر ابتکاری تو بود که از عنکبوت ها استفاده کنیم تا راه برای حمله مان هموار بشود.» به تلخی گفتم: «متشکرم که یادم انداختی» و دوباره ساکت شدم.

سبا گفت: «نباید این را به دل بگیری. جنگیدن سنت ماست. ما این طوری خودمان را محک می زنیم. برای آنهایی که ما را نمی شناسند، شاید این کار مثل راه انداختن حمام خون، وحشیانه به نظر بیاید. اما هدف ما همین بود. شبیح واره ها برای نابودی ما توطئه کرده بودند. یا ما باید می ماندیم یا آنها. تو بهتر از هر کسی می دانی. وقتی آنها گاو تر پورل را کشتند، تو آنجا بودی.»

آه کشیدم و گفتم: «می دانم. نمی گویم حقشان نبود. اما آنها چرا اینجا بودند؟ چرا حمله کردند؟»

سبا شانهای بالا انداخت و گفت: «وقتی فرصت بازجویی از زنده ها را پیدا کنیم، این حتماً معلوم می شود.»

دماغم را بالا کشیدم و گفتم: «منظورت شکنجه است.»

به سردی گفت: «اگر دوست داری، اسمش را شکنجه بگذار.»

گفتم: «باشد.» ما آنها را شکنجه می کنیم و شاید بفهمیم همین جوری حمله کرده اند، برای اینکه ما را از شکل بیندازند و کوهستان را بگیرند. پس آخرش هر چیزی می تواند باشد. ما هم می توانیم با غرور این طرف و آن طرف برویم و پشت همدیگر بزنیم.»

با اصرار بیشتری ادامه دادم: «اما اگر دلیل حمله شان این نبوده

گفتم: «شاید وقت نبود. حالا هم نیست. اما شش ماه پیش چی؟ یک سال پیش؟ ده سال پیش؟ صد سال پیش؟ کوردا تنها کسی بود که با شبخ واره‌ها ارتباط داشت و سعی می‌کرد آنها را بفهمد. چرا دیگران کمکش نکردند؟ چرا برای دوست شدن با آنها هیچ کاری نکردیم تا چنین اتفاقی هیچ‌وقت نیفتد؟»

سبا با انزجار پرسید: «تو کوردا اسمالت را تحسین می‌کنی؟»
- نه. کوردا به ما خیانت کرد. از کار او اصلاً نمی‌شود دفاع کرد. چیزی که من می‌گویم این است که اگر ما تلاش می‌کردیم تا شبخ واره‌ها را بشناسیم، شاید دیگر لازم نبود که کوردا هم خیانت کند. شاید ما یک طوری او را وادار به این کار کرده‌ایم.

سبا گفت: «افکار تو، مرا گیج می‌کند. فکر کنم تو بیشتر آدمی تا شبخ. به مرور زمان یاد می‌گیری که همه چیز را به شیوه ما ببینی

و...
فریاد کشیدم: «نه!» و از جایم پریدم. «من نمی‌خواهم چیزی را به شیوه شما ببینم. راه شما اشتباه است. من قدرت، شرافت و وفاداری اشباح را تحسین می‌کنم، و می‌خواهم که خودم هم مثل یکی از شما باشم. اما اگر معنی این خواسته آن باشد که خودم را به حماقت بکشانم، نمی‌خواهم؛ اگر معنی اش این باشد که چشمم را روی عقل و منطق ببندم، نمی‌خواهم؛ اگر فقط به خاطر غرور شاهزاده‌هایمان که حاضر نیستند با شبخ واره‌ها بنشینند و اختلاف نظرهایشان را با آنها بررسی کنند، مجبور باشم این همه آشوب و خونریزی مثل این یکی را تحمل کنم، نمی‌خواهم!»

سبا گفت: «بررسی اختلافات شاید غیرممکن بوده است.»
- اما باید برایش تلاش می‌کردیم. شاهزاده‌ها باید تلاش می‌کردند.

سبا با بی‌حوصلگی سرش را تکان داد و گفت: «شاید حق با تو باشد. من پیر شده‌ام و به گذشته چسبیده‌ام. زمانی را یادم می‌آید که اشباح هیچ چاره دیگری نداشتند، یا باید می‌کشتند یا کشته می‌شدند، مبارزه یا مرگ. به نظر من، نبرد امروز وحشیانه بود، اما بدتر از آن صدها نبردی نبود که من طی قرن‌ها زندگی شاهد بوده‌ام.

«با همه این حرف‌ها، باید قبول کنم که دنیا عوض شده است. شاید وقت آن باشد که ما هم عوض بشویم.» لبخند زد. «اما چه کسی می‌خواهد که ما را از تاریکی گذشته به بیرون هدایت کند؟ کوردا امید آینده ما بود. او شاید می‌توانست شیوه فکر کردن و زندگی ما را عوض کند. اما حالا که او خودش را بی‌آبرو کرده، دیگر چه کسی جرئت می‌کند که درباره دنیای جدید و شیوه‌های نو حرف بزند؟»

گفتم: «نمی‌دانم. اما یکی باید این کار را بکند. اگر آنها این کار را نکنند، هیچ چیز عوض نمی‌شود و شکست امروز آن قدر تکرار می‌شود تا بالاخره اشباح، شبخ واره‌ها را از میان ببرند، یا شبخ واره‌ها آنها را.»

سبا آه کشید و گفت: «افکار بزرگی است.» بعد ایستاد و پای چپ مجروحش را مالید. «اما من نیامده بودم تا درباره آینده با تو بحث

کنم. الان باید برای یک موضوع فوری تر و کم دردسزتر تصمیم بگیریم.»

پرسیدم: «چه موضوعی؟»

به کف زمین اشاره کرد و من دیدم که خانم اکتا و عنکبوت خالدار خاکستری پشت سر ما چمباتمه زده‌اند. سبا گفت: «توی این درگیری، خیلی از دوست‌های هشت‌پای ما از بین رفتند. اینها جزو آنهايي هستند که جان سالم به در برده‌اند. آنها و بقیه عنکبوت‌ها هم ممکن بود از دست بروند. اما ماندند و حالا منتظر دستورات بعدی‌اند.»

به عنکبوت خالدار اشاره کردم و پرسیدم: «تو فکر می‌کنی که آن مسخره خاطرخواه خانم اکتاست؟» و به‌طور موقت، نگرانی‌های وحشتناکم را فراموش کردم.

سبا نیشش را باز کرد و گفت: «به‌طور حتم، من فکر نمی‌کنم که آنها عشق را مثل ما بشناسند. اما توی درگیری، آن مسخره خیلی هوای خانم اکتا را داشت، و تا وقتی خانم اکتا می‌خواست آنجا بماند، ترکش نکرد. فکر می‌کنم آنها می‌خواهند با هم از دواج کنند.»

از این فکر مسخره که خانم اکتا لباس عروس کوچولو بیوشد و از بین نیمکت‌هایی جلو بیاید که آخرش آقای کریسلی ایستاده است تا آنها را دست به دست بدهد، خنده‌ام گرفت. پرسیدم: «فکر می‌کنی باید آن عنکبوت خالدار را توی قفس خانم اکتا بگذارم؟»

- راستش، من به چیزی مثل این فکر می‌کردم که خانم اکتا را آزاد بگذاریم تا بتوانند برای خودشان یک خانه درست کنند. من با

اسیر کردن حیوان‌های وحشی مخالفم، مگر اینکه واقعاً ضرورت داشته باشد.

لب پایینی‌ام را گاز گرفتم و بعد از کمی فکر کردن گفتم: «می‌خواهی که بگذارم برود؟ اگر کسی را نیش بزند چی؟»

سبا گفت: «فکر نمی‌کنم چنین کاری بکند. با این همه تونل و دخمه که توی کوه هست، بعید است خانم اکتا جایی خانه کند که کسی مزاحمش بشود.»

- اگر بچه‌دار بشود چی؟ آن وقت یک لشکر عنکبوت سمی درست می‌کند.

سبا خندید و گفت: «شک دارم. خانم اکتا حتی اگر بتواند از عنکبوت‌های باهالن بچه‌دار بشود، بچه‌هایش احتمالاً سمی‌تر از پدرشان نمی‌شوند.»

مدتی طولانی به موضوع فکر کردم. سبا قبلاً هم پیشنهاد کرده بود که بگذارم خانم اکتا برود و من مخالفت کرده بودم. اما بعد از آن همه مدت که عنکبوت کاری به کار کسی نداشته بود، انگار حالا آزاد کردنش اشکالی نداشت. گفتم: «باشد، من را قانع کردی.»

سبا پرسید: «نمی‌خواهی درباره‌اش با لارتن صحبت کنی؟»

به یاد آرا افتادم و گفتم: «فکر کنم او مسائل بزرگ‌تری دارد که برایشان نگران باشد.»

سبا حرفم را تأیید کرد: «بسیار خوب. تو می‌خواهی این خبر خوب را به خانم اکتا بدهی یا من باید این کار را بکنم؟»

گفتم: «من می‌گویم. یک دقیقه صبر کن - می‌روم فلوتم را



۱۹

وقتی به اتاقم رفتم، با همان لباس‌هایی که تنم بود، توی ننویم افتادم. هنوز لکه‌های خون غار روی آنها بود. بعد از آن همه مدت که در جاهای سخت و ناهموار خوابیده بودم، خوابیدن در ننو خیلی معرکه بود. تقریباً بلافاصله خوابم برد. تمام شب خوابیدم و نزدیک صبح بیدار شدم. تونل‌های بیرون اتاقم ساکت بود. هارکات هم بیدار، منتظر بود تا من بلند شوم.

او یک سطل آب سرد، یک حوله زبر و یک دست لباس تمیز به دستم داد و گفت: «شنیدم که... تو دو تا شبخ‌واره... کشتی» در جواش غرغر کردم. لباس‌هایم را درآوردم و خون‌های خشکیده روی بدنم را شستم.

- اشباح اجازه... ندادند من... آنجا بیایم. از یک نظر... خوشحال بودم. من... حتی از... فکر کشتن... خوشم نمی‌آید.

حرفش را تأیید کردم و گفتم: «چیزی ندارد که ازش خوش

بیاورم.»

فلوت را همان جایی که انداخته بودم، پیدا کردم و فوری برگشتم. سر فلوت را به لب‌هایم نزدیک کردم، بی‌صدا در آن دمیدم و فکرم را به خانم اکتا منتقل کردم: «برو! تو آزادی. برو.»

عنکبوت کمی تردید کرد و بعد از ما دور شد. عنکبوت خالدار هم شانه به شانه‌اش رفت. من و سبا آن قدر آن دو تا را تماشا کردیم تا در شکافی از دیوار ناپدید شدند. اگر به خاطر خانم اکتا نبود، من هیچ وقت با آقای کرپسلی سر و کار پیدا نمی‌کردم. خانم اکتا نقش مهمی در تعیین سرنوشت نهایی من داشت. اگر چه از وقتی که آن عنکبوت بهترین دوستم، استیو لثوپارد، را نیش زد، من دیگر هیچ وقت از عنکبوت‌ها خوشم نیامده بود، اما حالا که خانم اکتا برای همیشه از زندگیم بیرون می‌رفت، تنهایی عجیبی را حس می‌کردم، طوری که انگار دوست خیلی عزیزی را از دست داده بودم.

شانه‌هایم را بالا انداختم تا این حال عجیب را از خودم دور کنم، فلوت را روی زمین گذاشتم. دیگر به آن احتیاج نداشتم. و به سبا گفتم که می‌خواهم به تالارها برگردم. ساکت مثل دوروح، شانه به شانه یکدیگر از صحنه نبرد بیرون آمدیم و آن گودال‌های خون را به حال خودشان گذاشتیم تا هر جور که ممکن بود غلیظ و بسته شوند.

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR

پرسید: «از چی... ناراحتی؟»

گفتم: «نمی‌خواهم درباره‌اش حرف بزنم.»

- باشد. دیگر... نمی‌پرسم.

با حالت تشکر آمیزی لبخند زدم و سر کچلم را توی سطل آب فرو بردم. وقتی سرم را بیرون آوردم، آن را تکان دادم و پشت گوش‌هایم دست کشیدم. بعد، از حال آقای کرپسلی پرسیدم. برق سبزی که در چشم‌های گرد هارکات می‌درخشید، کمی کدر شد. او گفت: «هنوز... پیش آراست. از کنارش... دور نمی‌شود. سبا هم... آنجاست. سعی می‌کند... دلداریش بدهد.»

- فکر می‌کنی من هم باید آنجا بروم و چیزی بگویم؟

هارکات سرش را تکان داد و گفت: «نه حالا. بعداً... به تو...»

احتیاج دارد. الان بگذار... تنهایی... غصه بخورد.»

تنم را خشک کردم و از حال وینز و اشباح دیگر پرسیدم. اما هارکات چیز زیادی نمی‌دانست. فقط می‌دانست که دست‌کم ده شبخ مرده بودند و تعداد بیشتری به شدت زخمی شده بودند. اما نفهمیده بود که آنها کی بودند.

همین که لباس پوشیدم، همراه هارکات به تالار کلدن لورت رفتم تا چیزی بخورم. بعد به اتاقمان برگشتیم و بقیه روز را آنجا استراحت کردیم. اشباح حاضر در تالار دوست داشتند که با آنها قاطی بشویم. همین که دیدند من می‌آیم، با صدای بلند برایم شادی کردند. اما من نمی‌خواستم بنشینم و به قصه‌های وحشیانه

آنها درباره مبارزه و اینکه چطور شبخ‌واره‌ها را قلع و قمع کرده بودند، گوش بدهم. از این حرف‌ها سرگیجه می‌گرفتم.

بالاخره نزدیک غروب، آقای کرپسلی تلوتلوخوران به اتاق ما آمد. صورتش رنگ پریده‌تر از همیشه بود. وقتی توی ننوی من افتاد، سرش را بین دست‌هایش گذاشت و فالید. زیر لبی گفت: «خبرها را شنیده‌ای؟»

گفتم: «بله» و بعد از مکثی کوتاه، با صدایی ضعیف ادامه دادم: «متأسفم!»

آه کشید و گفت: «فکر می‌کردم دوام می‌آورد. می‌دانستم که زخمش خطرناک است. اما این همه وقت تاب آورد؛ آن قدر آن درد وحشتناک را نادیده گرفت که کم‌کم باورم شده بود زنده می‌ماند.»
گفتم: «جسدش...» گلویم را صاف کردم و ادامه دادم: «جسدش را هنوز نسوزانده‌اند؟»

سرش را تکان داد و گفت: «هیچ‌کس را هنوز نسوزانده‌اند. نگهبان‌های خون دست‌کم تا دو شب و دو روز اجساد را نگاه می‌دارند. این رسم است. اما شبخ‌واره‌ها...» دست‌هایش را پایین آورد و نحن حرف زدند آشکارا ترسناک شد. «آنها همین حالا توی شعله‌ها هستند. ما آنها را از نگهبان‌ها گرفتیم و آن قدر تکه‌تکه کردیم که روحشان نتواند از زمین فرار کند. آنها هیچ‌وقت به بهشت نمی‌روند. امیدوارم تا ابد همین‌جا بیوسند.»

احساس می‌کردم موقع مناسبی نیست تا از تنفری که در غار به من دست داده بود. یا اعتقادم به اینکه اشباح باید رحم را هم یاد

بگیرند - چیزی بگویم. پس زبانه را نگه داشتیم و فوری سر تکان دادم.

هارکات پرسید: «کودا و... آنهایی که... زنده مانده‌اند... چی؟»
 آقای کرپسلی چشم‌هایش را باریک کرد و گفت: «بعداً به کار آنها رسیدگی می‌شود. آنها باید اول بازجویی و بعد اعدام بشوند. آن موقع، من هم آنجا خواهم بود. شما هم می‌خواهید آنجا باشید؟»
 گفتم: «در بازجویی، بله. اما درباره اعدام مطمئن نیستم.»
 هارکات هم گفت: «من هیچ... کدام را نمی‌خواهم. فکر می‌کنم... آنجا جای من... نیست. این موضوع... مربوط به... اشباح است.»
 آقا کرپسلی گفت: «هرطور که مایلید. در مراسم تشییع چی؟ نمی‌خواهید با آرا خداحافظی کنید؟»
 به آرامی جواب دادم: «البته!»
 و هارکات هم گفت: «این را... دوست دارم.»

آقای کرپسلی وقتی اسم آرا را آورد، قیافه‌اش ملایم‌تر شد. زیر لبی و خیلی آرام گفت: «وقتی از غار می‌رفتیم، چیز زیادی نگفت.» طوری حرف می‌زد که انگار بیشتر با خودش حرف می‌زند تا با من یا هارکات. حرف زدن برایش دردناک شده بود. سعی می‌کرد انرژی‌هایش را هدر ندهد. سخت مبارزه می‌کرد. تا جایی که می‌توانست به زندگی چسبید.

پزشک‌ها انتظارش را داشتند که بمیرد. هر بار که راه نفسش بسته می‌شد، آنها می‌دویدند تا جا را برای زخمی‌های دیگر باز کنند. اما او مقاومت می‌کرد. آنها آن قدر به این هشدارهای غلط

عادت کرده بودند، که وقتی بالاخره مرد، هیچ‌کس نفهمید. تا بیست دقیقه، آرام خوابیده بود و روبه من لبخند می‌زد.»
 چشم‌های آقای کرپسلی پر از اشک شده بود. وقتی اشک‌هایش جاری شد، من یک تکه پارچه به دستش دادم. اما از آن استفاده نکرد. خس‌خس کنان گفت: «نتوانستم آخرین حرف‌هایش را بشنوم. خیلی آرام حرف می‌زد. فکر می‌کنم درباره تخته‌های تعادل چیزی می‌گفت.»

من هم گریه‌ام گرفت. پرسیدم: «شما اصلاً خوابیده‌اید؟»
 آه کشید و گفت: «چطور می‌توانم بخوابم؟ باید برای جلسه بازجویی آماده بشوم. من محاکمه‌کودا را از دست نمی‌دهم - حتی اگر مجبور بشوم که تا ابد بیدار بمانم.»
 گلایه کنان گفتم: «حماقت نکنید. محاکمه کی شروع می‌شود؟»
 دماغش را بالا کشید و گفت: «نیمه شب.»
 - پس تا آن موقع خیلی وقت دارید کمی بخوابید. قبل از شروع محاکمه، من بیدارتان می‌کنم تا با هم به آنجا برویم.
 پرسید: «قول می‌دهی؟»

جواب دادم: «در مورد چیزی به این مهمی، به شما دروغ نمی‌گویم.»
 سرش را تکان داد، بلند شد و به طرف اتاقش رفت. دم در، لحظه‌ای ایستاد، به عقب نگاه کرد و گفت: «کارت توی غار خوب بود، دارن. تو شجاعانه جنگیدی. من به تو افتخار می‌کنم.»
 جلو اشک‌هایم را، که حالا بی‌اختیار پایین می‌ریختند، گرفتم و

گفتم: «متشکرم.»

دوباره زمزمه کرد: «افتخار» و بعد به طرف راهرو برگشت و لُخ‌کنان به اتاقش رفت. مثل پیرمردی خسته و کوفته، خودش را تا آنجا کشید.

آن شب، دیر وقت، محاکمه کوردا اسمالت شروع شد.

تالار شاهزاده‌ها و همین‌طور غار بیرون از آن، پر از اشباح عیوس و عصبانی بود. در واقع، هر شبی که در کوهستان حضور داشت، می‌خواست آنجا باشد تا خائن را هو کند، توی صورتش تف بیندازد و وقتی حکمش اعلام می‌شد، فریاد شادی بکشد. من همراه آقای کریسلی و سنا نایل آمده بودم. ما در ردیف جلو نشستیم. فکر نمی‌کردیم آن قدر جلو جا پیدا کنیم - دیر رسیده بودیم - اما من خیلی زود متوجه شدم که انگار شخصیت محبوب و مهم آن لحظه هستم. اشباح سهم بزرگی از پیروزی‌شان در برابر شب‌واره‌ها را به تلاش من نسبت می‌دادند. آنها وقتی مرا دیدند، با خوشحالی و با صدای بلند فریاد کشیدند و من را به جلو هدایت کردند. آقای کریسلی و سبا را نیز پشت سرم هل می‌دادند و اصرار داشتند که ما در صدر مجلس بنشینیم. من ترجیح می‌دادم عقب باشم و جریان محاکمه را از دور تماشا کنم. اما آقای کریسلی نگران بود و می‌خواست تا جایی که امکان داشت به سکو نزدیک باشد. من هم دلم نمی‌آمد ناراحتش کنم؛ آن هم بعد از انقافی که برای آرا افتاده بود.

قرار بود خائنین را یکی یکی جلو آورند و جداگانه بازجویی و محاکمه کنند. اگر بی‌پرده و صریح حرف می‌زدند و شاهزاده‌ها از پاسخ‌هایشان قانع می‌شدند، آنها را یکواست به تالار مرگ می‌بردند و اعدام می‌کردند؛ و اگر همکاری نمی‌کردند، آن قدر شکنجه می‌شدند تا اسرارشان را بروز دهند (اما شب‌واره‌ها مثل اشباح، درد زیادی را می‌توانستند تحمل کنند و شکستن مقاوم‌تشان تقریباً غیرممکن بود).

اولین کسی که محاکمه می‌شد، کوردا بود. ژنرال بدنام را با زنجیر جلو آوردند و همزمان با ورودش، هیاهوی غرغر و فریادهای خشمگین اشباح بلند شد. بعضی از آنها حضور نگهبان‌ها را نادیده می‌گرفتند و به کوردا مشت و لگد می‌زدند. بعضی، موهای بورش را می‌کشیدند و ناگهان یک مشت از آنها را از ریشه در می‌آوردند. موقعی که کوردا به سکو رسید، شرایط خیلی بدی داشت. پیراهن سفیدش پاره شده بود، بدنش کبود بود و از زخم‌هایش خون بیرون می‌زد. اما هنوز سرش را بالا گرفته بود و به هیچ‌کدام از این بدرفتاری‌ها واکنش نشان نمی‌داد.

شاهزاده‌ها منتظر بودند که کوردا روی سکو برود. آنجا چهار نگهبان با نیزه‌هایی بلند و تیز ایستاده، مراقب بودند. کوردا مقابل گروه سه نفره قرار گرفت و هر کدام از آنها با نفرت به صورتش تف انداختند. بعد او را به طرفی بردند و رو در روی اشباح حاضر در تالار قرار دادند. من ابتدا نمی‌توانستم در چشم‌هایش نگاه کنم. اما وقتی بالاخره جرئت نگاه کردن پیدا کردم، دیدم او به من خیره شده است

و با اندوه لبخند می زند.

میکا ورت فریاد زد: «جلسه رسمی است!» و فریاد و هیاهوی اشباح را ساکت کرد. «ما شب باندی را در پیش داریم و می خواهیم تا جایی که ممکن باشد، به هر مورد، فوری و بی دردسر رسیدگی کنیم. می دانم که احساسات همه به جوش آمده است. اما هر کسی که در بازجویی های کوردا اسمانت - یا دیگران - اختلال ایجاد کند، فوری از جلسه اخراج می شود. منظورم را روشن گفتم؟»

اشباح با ناراحتی غرغر کردند و سر جای شان نشستند. وقتی آرامش برقرار شد، پاریس اسکیل از جایش برخاست، به جمع اشاره کرد و به آرامی گفت: «همه می دانید که ما چرا اینجا هستیم. به ما خیانت و سپس حمله شده است. من هم به اندازه هرکس دیگری مشتاقم که این موجودات رذل تاوان جنایت های شان را پس دهند. اما ابتدا باید بدانیم که آنها چرا به ما حمله کردند و آیا باید منتظر حمله های دیگری هم باشیم یا نه.» به طرف کوردا برگشت - چهره اش خیلی عبوس بود - و پرسید: «آیا تو با شبح واردهایی که ما دیروز کشتیم، قرار داشتی؟»

سکوئی طولانی برقرار شد. بعد کوردا سرش را تکان داد و گفت: «بله، داشتم.»

چند نفر از اشباح داد و فریاد به راه انداختند و قوری از تالار اخراج شدند. بقیه با رنگی پریده سر جای شان نشستند، اما می لرزیدند و با نفرت به کوردا نگاه می کردند.

پاریس پرسید: «شما از چه کسی دستور می گرفتید؟»

کوردا گفت: «خودم.»

ارو مثل شیر نعره کشید و گفت: «دروغگوا بگو کی شما را این بالا فرستاد، وگرنه به لطف خدا، من خودم.»

کوردا حرف او را قطع کرد و گفت: «من می دانم که شما می خواهید چه کار کنید. نگران نباشید - من هیچ تمایلی ندارم که مورد سؤال های سخت قرار بگیرم یا به دست شکنجه گرهایی متخصصان بیفتم. من حقیقت را می گویم.»

ارو غرغرکنان گفت: «بهتر است این طور باشد.» و در کرسی خودش فرو رفت.

پاریس دوباره پرسید: «شما از چه کسی دستور می گرفتید؟» کوردا تکرار کرد: «خودم. این نقشه من بود. شبح واردها به دستور من اینجا آمده بودند. هر طور می خواهید شکنجه ام کنید - جواب من عوض نمی شود، چون نمی تواند عوض شود. این عین حقیقت است.»

میکا با ناباوری پرسید: «تو نقشه چنین ظلمی را در سرت پروراندی؟»

کوردا سر تکان داد: «بله، من ترتیبی دادم که شبح واردها بیایند و کپی نقشه هایم را در اختیارشان گذاشتم تا بدون اینکه کسی متوجه بشود، بتوانند به این تالار بیایند. من.»

شبحی فریاد زد: «خائن!» و سعی کرد خود را به سکو برساند. دو نگهبان جلو آن شبح را گرفتند و او را که با همه وجودش فریاد می زد و لگد می انداخت، کشان کشان از تالار بیرون بردند.

وسط آن جار و جنجال، آقای کریسلی که نگاهش روی کوردا میخکوب شده بود، با صدای آرامی گفت: «دست من به او می‌رسد. همین حالا می‌توانم جلو ببرم و قبل از آنکه کسی جلویم را بگیرد، کارش را تمام کنم.»

سبا زمزمه‌وار گفت: «لارتین، آرام باش!» و دستش را روی شانه‌های لرزان او گذاشت تا آرام شود. «کوردا جایی نمی‌رود. به اندازه کافی به مرگش نزدیک هست. بگذار حرف‌هایش را بشنویم.» همین که فریادهای آن معترض خشمگین خاموش شد، پاریس بازجویی را از سر گرفت و پرسید: «این حقیقت دارد که تو در نظر داشتی همین که به مقام شاهزادگی برسی، شبخ‌واره‌ها را به تالار شاهزاده‌ها ببری تا اختیار سنگ خون را به دست بگیرند؟»

کوردا فوری گفت: «بله. ما باید منتظر مراسم اعطای مقام می‌ماندیم. بعد، وقتی شما می‌خوردید و جشن می‌گرفتید و مشغول یادآوری خاطراتتان از شوراهای قبلی بودید و به شورای بعدی فکر می‌کردید، من آنها را از تونل‌های سری به داخل می‌آوردم، ترتیب نگهبان‌ها را می‌دادم و تالار را تسخیر می‌کردیم.» پاریس اعتراض کرد و گفت: «اما شما نمی‌توانستید آن را نگه دارید. حتماً می‌دانی که من، میکا و ارو درها را به زور باز می‌کردیم و روی سرتان خراب می‌شدیم.»

کوردا گفت: «این اتفاق نمی‌افتاد. شما آن قدر زنده نمی‌ماندید تا به زور درها را باز کنید. من تصمیم داشتم شما سه نفر را مسموم کنم. من شش بطری معجون خیلی کمیاب را برای مواقع خاص

کنار گذاشته بودم، و داخل هر کدام از آنها محلولی مرگبار ریخته بودم. پیش از شروع مراسم، آنها را به شما سه نفر می‌دادم. شما هم از آن معجون می‌خوردید، و یکی دو ساعت بعد، دیگر زنده نبودید و تالار مال من می‌شد.»

ارو دوباره غرید و گفت: «و بعد، از شر بقیه اشباح هم خلاص می‌شدی.»

کوردا گفت: «نه، من باید جان آنها را نجات می‌دادم.»

پاریس با تعجب پرسید: «منظورت چیه؟»

کوردا پرسید: «آیا کسی از خودش پرسیده که چرا من چنین لحظه نامناسبی را برای ترتیب دادن حمله انتخاب کرده بودم؟» مخاطب او همه حاضران در تالار بودند. «این عجیب نیست که من تصمیم داشتم در زمان برگزاری شورا یک دسته شبخ‌واره را دزدکی به اینجا بیاورم - زمانی که تونل‌ها و تالارها پر از شبخ بود و احتمال نرفتن آنها به مراتب بیشتر از آن بود که چند ماه دیگر این کار را انجام بدهیم؟»

به نظر می‌آمد که پاریس گیج شده است. او زیر لبی گفت: «ما فکر می‌کردیم شما می‌خواهید موقعی حمله کنید که همه اینجا جمع باشند.»

کوردا با او وارد بحث شد: «چرا؟ نقشه این بود که به تالار برسیم و سنگ خون را برداریم، نه اینکه با اشباح درگیر بشویم. هر چه تعداد اشباح حاضر در کوه بیشتر بود، کار ما مشکل‌تر می‌شد.» ارو غرغرنان گفت: «تو می‌خواستی این را به رخ ما بکشی.

شبح‌واره‌ها به ما حمله کردند تا از حمله شبح‌واره‌ها جلوگیری کنند؟ چه مزخرفاتی!»

میکا خیلی جدی زمزمه کرد: «شاید دیوانه شده.»

کوردبا به تلخی خندید و گفت: «کاش دیوانه شده بودم!»

ارو فریاد زد: «این طوری به جایی نمی‌رسیم. من می‌گویم او را پایین ببریم و حقیقت را قطره‌قطره از وجودش بیرون بکشیم! او ما را احق فرض کرده است. ما باید.»

کوردبا گفت: «آقای تینی شبح‌واره‌ها را دیده است.» اگر چه صدایش را بالا نبرده بود، اما انگار فریاد زده بود. ناگهان ارو و شاهزاده‌های دیگر به شکلی عصبی ساکت شدند و منتظر ماندند تا او حرفش را ادامه بدهد. کوردبا همان آرامش قبلی گفت: «او سه سال پیش آمد.» اما در صدایش نگرانی حس می‌شد. «او به شبح‌واره‌ها گفت که سر و کله اربابشان پیدا شده است و آنها باید دنبالش بگردند. وقتی این خبر به من رسید، همه تلاشم را برای متحد کردن اشباح و شبح‌واره‌ها به کار بردم. امیدوار بودم که اگر قبل از پیدا شدن آن ارباب افسانه‌ای با هم یکی بشویم، بتوانیم از پیامدهای وحشتناک پیشگویی آقای تینی جلوگیری کنیم.»

پاریس گفت: «من فکر می‌کردم تو آن قصه ارباب شبح‌واره‌ها را باور نداری.»

کوردبا حرف پاریس را تأیید کرد و گفت: «باور نداشتم تا اینکه دیدم شبح‌واره‌ها موضوع را چقدر جدی گرفته‌اند. آنها هیچ‌وقت علاقه نداشتند که با ما بجنگند. اما از وقتی آقای تینی را دیده‌اند،

می‌خواستی خودنمایی کنی که قادر بوده‌ای وسط شورا، تالارها را تسخیر کنی.»

کوردبا خندید و گفت: «تو فکر می‌کنی من این قدر مغرورم؟ فکر می‌کنی من زندگی‌م را به خطر می‌انداختم، فقط برای اینکه این طوری به نظر بیایم؟ فراموشش کن. من مثل بیشتر اشباح دیگر نیستم. من به خاطر آثار و عواقب هر کاری اقدام می‌کنم، نه برای ظواهر. من یک توطئه‌گر آرامم، نه یک فخر فروش آتشی و کم‌حوصلم. من فقط به موفقیت علاقه داشتم، نه به نمایش و خودنمایی.»

میکا که حسابی کفری شده بود، پرسید: «پس چرا حالا حمله کردید؟»

کوردبا آه کشید و گفت: «چون وقتمان تمام شده بود. یا حالا باید این کار را می‌کردیم یا هیچ‌وقت. همان‌طور که گفتم، من می‌خواستم جان هموعانم را نجات بدهم، نه اینکه آنها را تار و مار کنم. تنها امید ما یک حمله فوری و پیشگیرانه بود. حالا که نقشه‌مان شکست خورده است، می‌ترسم که نسلمان از بین برود.» ارو دوباره غر زد و گفت: «این مزخرفات مربوط به حمله‌های پیشگیرانه چی هست؟ ما که خیال نداشتیم به شبح‌واره‌ها حمله کنیم.»

کوردبا توضیح داد: «این حمله شبح‌ها به شبح‌واره‌ها نبود که من می‌خواستم مانعش بشوم؛ حمله شبح‌واره‌ها به اشباح بود!» ارو از کوره در رفت و گفت: «او می‌خواهد معما بگوید! او و

دنیا باشد، محکوم به نابودی است.»

کوردا به تلخی خندید و زنجیرهای دور دست راستش را پاره کرد. انگشت‌هایش را به پیشانی و چشم‌هایش نزدیک کرد و روبه شاهزاده‌ها، علامت لمس مرگ را نشان داد. بعد به من نگاه کرد و همان علامت را دوباره نشان داد. خس‌خس‌کنان و با حالتی از تمسخر و خشم گفت: «حتی در مرگ، کاش پیروز باشی!» و اشک‌های بی‌اختیار در گوشه چشم‌های غمگین و آبی‌رنگش برق زدند.

کارگاه‌های اسلحه‌سازیشان را تقویت کرده‌اند، به شدت تجدیدقوا می‌کنند و دارند آماده می‌شوند تا آن ارباب افسانه‌ای بیاید.

«و حالا او آمده است.» انگار برتاسر تالار تکان خورد. اشباح طوری توی صندلی‌هایشان عقب رفتند که انگار به آنها چسبیده بودند - و رنگ از صورتشان پریده بود. کوردا نگاهش را پایین انداخت و گفت: «شش ماه پیش، ارباب شیخ‌واره‌ها دیده شده است. او همخون شیخ‌واره‌ها نبوده، اما دارد جایش را بین آنها باز می‌کند و آداب و شیوه‌هایشان را یاد می‌گیرد. عمل خیانتکارانه من، آخرین تلاش از سر ناامیدی بود. اگر من کنترل سنگ خون را به دست می‌گرفتم، ممکن بود که بر شیخ‌واره‌ها مسلط بشوم - همه آن همخون‌های ما دوست ندارند که با ما درگیر بشوند. اما حالا که من شکست خورده‌ام، راه برای آن ارباب تازه‌وارد باز است. او با شیخ‌واره‌ها همخون می‌شود، اختیارشان را به دست می‌گیرد، آنها را علیه ما می‌شوراند، و پیروز می‌شود.»

کوردا صدایش را پایین آورد و به کنایه گفت: «تبریک می‌گوییم، آقایان! بعد از پیروزی بزرگ امروز، دیگر بین شما افراد خوب و جنگی بی‌نتیجه با شیخ‌واره‌ها هیچ مانعی وجود ندارد. شما راه را هموار کردید تا پیشگویی آقای تینی واقعیت پیدا کند.

«از جشن‌هایتان لذت ببرید. شاید این آخرین فرصتی باشد که بتوانید روی طبل‌ها بکوبید و به شجاعت‌هایتان بنازید. از امشب، حرکت عقربه‌های ساعت کند می‌شود. وقتی ساعت از کار بیفتد، فرصت ما هم تمام است. هر شبی که در این تالار - یا هر جای



۲۰

بعد از حرف‌های کوردا، سکوت و وحشتناکی برقرار شد که انگار تا ابد ادامه داشت. بالاخره سبا نایل به آرامی بلند شد، با انگشت لرزانش به کوردا اشاره کرد و خس‌خس‌کنان گفت: «تو دروغ می‌گویی!»

کوردا سرش را تکان داد و با سرسختی گفت: «من دروغ نمی‌گویم.»

سبا پرسید: «تو این ارباب شیخ‌واره‌ها را دیده‌ای؟»

کوردا گفت: «نه. اگر می‌دیدم، می‌کشتمش.»

سپس از کجا می‌دانی که وجود دارد؟

کوردا در جواب شانه بالا انداخت.

پاریس فریاد زد: «جوابش را بده!»

کوردا گفت: «شیخ‌واره‌ها یک تابوت مخصوص دارند که به آن «تابوت آتش» می‌گویند. آقای تینی قرن‌ها پیش آن را به

شیخ‌واره‌ها هدیه داده است، تقریباً همان موقعی که این گنبد جادویی را به ما داد. که ما با آن شناسایی می‌شویم. از همان موقع، یک دسته شیخ‌واره که اسم خودشان را حاملان سرنوشت گذاشته‌اند، از آن تابوت محافظت می‌کنند.

«آن تابوت - تا وقتی کسی تویش نخوابد و درش را نگذارند - مثل تابوت‌های دیگر است. اما بعد از بستن در تابوت، داخل آن پر از شعله‌های وحشتناک آتش می‌شود. اگر کسی که داخل تابوت می‌خوابد برای هدایت شیخ‌واره‌ها تعیین شده باشد، از تابوت سالم بیرون می‌آید. در غیر این صورت، در همان شعله‌ها نابود می‌شود. ده‌ها سال است که خیلی از شیخ‌واره‌ها جرئت کرده‌اند داخل تابوت آتش بروند - و مرده‌اند. اما شش ماه پیش، انسانی داخل تابوت رفت و با شعله‌ها روبه‌رو شد و سالم بیرون آمد. او ارباب شیخ‌واره‌هاست و همین که همخون بشود، همه افراد قبیله بیروش می‌شوند و از او اطاعت می‌کنند. اگر لازم باشد، تا پای مرگ.»

شاهزاده‌ها با وحشت و تردید به کوردا خیره مانده بودند تا اینکه پاریس با صدایی زمزمه‌وار پرسید: «وقتی آن آدم امتحان می‌شد، تو آنجا بودی؟»

کوردا جواب داد: «نه، فقط حاملان سرنوشت آنجا حضور داشتند.»

پاریس امیدوارانه گفت: «پس احتمال دارد این فقط یک شوخی باشد. یک دروغ موهوم.»

کوردا به او یادآوری کرد: «شبح‌واره‌ها هیچ‌وقت دروغ نمی‌گویند.»

میکا متفکرانه گفت: «شاید آنها عوض شده‌اند. سنگ خون ارزش چند تا دروغ را دارد. ممکن است آنها به تو حقه زده باشند، کوردا.»

کوردا دوباره سرش را تکان داد و گفت: «با آمدن این ارباب جدید، خیلی از شبح‌واره‌ها هم به اندازه ما دچار مشکل شده‌اند. آنها دنبال جنگ نیستند. از تلفاتی که چنین جنگی به بار می‌آورد، می‌ترسند. به همین دلیل، سی و هشت نفر موافقت کردند که در این مأموریت با من همکاری کنند. آنها امیدوار بودند که با فدا کردن دوستان و هم‌قطارانشان بتوانند از یک جنگ تمام و کمال سراسری جلوگیری کنند.»

پاریس گفت: «تو مدام درباره پیشگیری از یک جنگ و نجات ما حرف می‌زنی. من نمی‌فهمم تو چطور فکر می‌کردی که خیانت به ما بتواند به این قضیه کمک کند.»

کوردا توضیح داد: «من به اتحاد فکر می‌کردم. وقتی شنیدم که ارباب شبح‌واره‌ها از راه رسیده است، فهمیدم که برای تهیه یک توافق‌نامه صلح دیگر خیلی دیر است. راه‌هایی را که پیش رو داشتیم - که خیلی هم کم بودند - سبک و سنگین کردم و تصمیم گرفتم که کودتا را امتحان کنم. اگر موفق می‌شدم، اشباح سراسر دنیا اسیر شبح‌واره‌ها می‌شدند. آنهایی که در تالار شاهزاده‌ها بودند، می‌توانستند به کمک سنگ خون با خویشاوندانشان حرف

بزنند و محل اکثر اشباح زنده را به آنها بگویند. مردم ما هم دیگر چاره‌ای نداشتند جز اینکه با شرایط من موافقت کنند.»

پاریس با لحنی تحقیرآمیز گفت: «و آن شرایط چی بودند؟» کوردا جواب داد: «اینکه به گروه‌های شبح‌واره بپیوندیم. من یک اتحادیه برابر را در نظر داشتم که در آن هر شبح یا شبح‌واره‌ای حقوق و امتیاز داشته باشد. اما اگر شرایط متنوع و چندگانه وجود داشت، تحقق چنین اتحادیه‌ای غیرممکن می‌شد. ما مجبور می‌شدیم با آداب و شیوه‌های شبح‌واره‌ها سازگار بشویم. اما این بهتر از آن بود که به کلی از بین برویم.»

ارو فریاد زد: «نه برای من! من ترجیح می‌دادم بمیرم.» کوردا حرف او را تأیید کرد و گفت: «من مطمئنم که خیلی از اشباح دیگر هم همین نظر را دارند، اما معتقدم که اغلب آنها سر عقل می‌آمدند. حتی اگر این‌طور نمی‌شد، همه شما می‌توانستید مبارزه تا پای مرگ را انتخاب کنید. اما دست‌کم من تلاشم را کرده بودم.»

میکا پرسید: «این کار چه نفعی برای تو داشت؟ شبح‌واره‌ها مقامی به تو وعده داده بودند؟ در نظام جدید هم شاهزاده‌ها وجود دارند؟»

کوردا خیلی مختصر جواب داد: «شبح‌واره‌ها هیچ پیشنهادی نداده‌اند. خیلی از آنها آرزو داشتند که جلو جنگ گرفته بشود و به همین دلیل، چند نفر داوطلب شدند - آنهایی که شما مثل جانورهایی موذی کشتید، مرده‌های شجاعی بودند - و قبول کردند

که زندگیشان را به خطر بیندازند و به من کمک کنند. ما هیچ انگیزه پنهانی نداشتیم. این کار را به خاطر شما کردیم، نه برای خودمان.»
 میکا با تمسخر گفت: «افتخار بر تو، کوردا!»

کوردا خونسردی خود را از دست داد و با تحکم گفت: «افتخاری بالاتر از آنکه تو بتوانی تصورش را بکنی! شما عقل ندارید. نمی بینید که من با این کار خودم را فدا کرده‌ام؟»
 میکا جا خورد و پرسید: «کدام فداکاری؟»

کوردا گفت: «برنده یا بازنده، پاداش من مرگ بود. شبح‌واره‌ها بیشتر از ما از خائن‌ها متنفرند. اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت، من باید آن قدر توی تالار شاهزاده‌ها می‌ماندم تا از یکی شدن قبیله‌ها مطمئن بشوم. اما بعد از آنکه از آینده مردم مطمئن می‌شدم، باید خودم را برای بازجویی و همان سرنوشتی آماده می‌کردم که الان در انتظارم است.»

میکا خندید و گفت: «تو انتظار داری ما باور کنیم شبح‌واره‌ها کسی را می‌کشند که دشمن بزرگشان را تسلیم آنها کرده است؟»

کوردا گفت: «شما این را باور می‌کنید، چون حقیقت دارد. نه اشباح و نه شبح‌واره‌ها تحمل نمی‌کنند که یک خائن زنده باشد. این قانون در قلب تک‌تک افراد قبایل نوشته شده است. شبح‌واره‌هایی که با من آمدند، قهرمان می‌شدند. آنها هیچ‌کدام از قوانین خودشان را زیر پا نگذاشته بودند، غیر از اینکه بدون هیچ مجوزی وارد منطقه اشباح شده بودند. اما من، کسی که به مردم خودش خیانت کرده، چي؟» کوردا سرش را تکان داد. «توی این

ماجرا، برای من چیزی نیست، میکا، و چه احمقانه است اگر چیز دیگری غیر از این را باور کنید!»

حرف‌های کوردا اشباح را آشفته کرد. من می‌دیدم که آنها به همدیگر نگاه می‌کردند و در چشم‌ها و روی زبانشان سؤال‌های وحشتناکی بود. یکی با مسخرگی گفت: «شاید می‌خواهد به جای اینکه روی تیرها بیندازیمش، بهش جایزه بدهیم.» اما کسی نخندید.

کوردا جواب داد: «من انتظار هیچ تشکری را ندارم. تنها آرزویم این است که در سال‌های سخت آینده به یاد داشته باشید تلاش من برای چی بوده. من فقط بهترین محبت‌های قبیله را در قلبم دارم. امیدوارم شبی این را ببینید و درک کنید.»

پاریس اسکیل گفت: «اگر همه چیزهایی که گفתי حقیقت دارند، چرا پیش ما نیامدی؟ اگر ما از وجود ارباب شبح‌واره‌ها خبر داشتیم، می‌توانستیم برای فراری دادنش کاری بکنیم.»

کوردا به تلخی گفت: «با کشتن همه شبح‌واره‌های زنده؟»
 پاریس سرش را تکان داد و گفت: «اگر مجبور می‌شدیم، بله.»
 کوردا آه کشید و گفت: «من چنین چیزی را نمی‌خواستم. من می‌خواستم جان زنده‌ها را نجات بدهم، نه اینکه جانشان را بگیرم. جنگ، اشباح را نجات نمی‌دهد. حتی اگر پیشگویی آقای تینی درست نباشد. اما اتحاد، اگر قبل از هر تهدیدی تحقق پیدا می‌کرد، ممکن بود ما را نجات بدهد.»

کوردا ادامه داد: «من نمی‌گویم کارم درست بوده است. تا جایی

که می‌دانم، کارهای من جرقه‌ای را به وجود می‌آورد که به جنگ و نابودی منجر می‌شود. اما من مجبور بودم سعی خودم را بکنم. من باور داشتم که تغییر سرنوشت به دست خود ماست. درست یا غلط، من دلم نمی‌آمد که مردم را به پیشگویی وحشتناک آقای تینی تسلیم کنم.»

کوردا به من چشم دوخت و گفت: «من خیلی پشیمان نیستم. من چیزی را به قمار گذاشتم که برد نکرد. آن همه زندگیم بود. تنها تأسف من این است که مجبور شدم گاونر پورل را بکشم. من چنین خواسته‌ای نداشتم که خون کسی ریخته بشود. اما نقشه این طوری پیش رفت. آینده مردم ما در کل، مهم‌تر از آینده تک‌تک ماست. من اگر مجبور می‌شدم، ده نفر دیگر را هم مثل گاونر می‌کشتم - حتی صد نفر را - اگر کارم زندگی بقیه را تضمین می‌کرد.»

با این حرف، کوردا پرونده خودش را بست و دیگر چیزی از خیانتش نگفت. شاهزاده‌ها از او پرسیدند که می‌داند ارباب شبح‌واره‌ها کجاست یا شبح‌واره‌ها چه نقشه‌ای دارند. اما او در جواب، فقط سر تکان داد.

شاهزاده‌ها پرسیدن سؤال‌های دیگر را به حاضران در تالار سپردند. اما هیچ‌یک از اشباح حاضر نشدند که از ژنرال برکنار شده چیزی بپرسند. آنها سرشان را پایین انداخته بودند و حالا از خودشان خجالت می‌کشیدند. هیچ‌کس کوردا را دوست نداشت و کارش را تأیید نمی‌کرد. اما همه به جایی رسیده بودند که به او احترام می‌گذاشتند و از رفتار خودشان با او پشیمان بودند.

پس از مدتی که به سکوت گذشت، پاریس به نگهبان‌های روی سکو اشاره کرد تا کوردا را در برابر شاهزاده‌ها قرار دهند. وقتی کوردا مقابل آنها ایستاد، پاریس تا چند دقیقه در خود فرو رفت و سعی کرد افکارش را جمع کند. وقتی آماده شد، گفت: «من با حرف‌های تو دچار مشکل شده‌ام. ترجیح می‌دادم تو خائن شورو، شیفته منافع و پیشرفت شخصی خودت باشی. در آن صورت، بدون هیچ تردیدی و با وجدان آسوده می‌توانستم تو را به مرگ محکوم کنم. «من باور دارم که تو با حسن‌نیت به این کار دست زده‌ای. حتی ممکن است، همان‌طور که خودت می‌گویی، ما با خراب کردن نقشه‌های تو، خودمان را محکوم به نابودی به دست شیخ‌واره‌ها کرده باشیم. شاید بهتر بود که دارن همکارهای تو را در غار نمی‌دید یا زنده نمی‌ماند تا حضور آنها را به ما خبر بدهد.

«اما شما لو رفتید و کارتان برملا شد و ما کار شیخ‌واره‌ها را به هر صورت به آخر رساندیم. دیگر حتی اگر خودمان هم بخواهیم، راهی نیست که این چیزها را عوض کنیم. آینده شاید تاریک باشد. اما ما مثل همه اشباح، روی پای خودمان می‌ایستیم، مطابق سنت‌ها و روش‌های خودمان و با اراده و قلب‌هایی مصمم، با آن روبه‌رو می‌شویم.»

او ادامه داد: «من با تو همدردی می‌کنم، کوردا. تو بدون در نظر گرفتن خودت و بدون چشمداشت به هیچ تمجیدی، همان کاری را کردی که فکر می‌کردی باید انجام بدهی. اما تو به شیوه‌ها و قوانین ما هم توجه نکردی و به همین خاطر باید مجازات بشوی.

تنها مجازات مناسب برای جنایتی که در آن دست داشته‌ای، اعدام است.»

صدای آه سنگین حاضران در تالار پیچید. پاریس ادامه داد: «اگر حق انتخاب داشتیم، این امکان را برایت فراهم می‌کردم که مثل یک شیخ، روی پاهای خودت و با غرور بمیری. تو سزاوار آن نیستی که چشم بسته و دست و پا بسته، با حقارت کشته بشوی. دوست داشتیم چند آزمون دشوار و متوالی را برایت در نظر بگیریم تا محترمانه بمیری. و دوست داشتیم که مراسم سوزاندن جسد برایت اجرا بشود.»

«اما به عنوان یک شاهزاده، چاره دیگری ندارم. دلیل تو هر چه باشد، تو به ما خیانت کرده‌ای و این واقعیت وحشتناک مقدم بر خواسته‌های ماست.» پاریس بلند شد، به کوردا اشاره کرد و ادامه داد: «رأی من این است که او را به تالار مرگ ببرند و بدون هیچ تشریفاتی، فوری اعدام کنند. جسدش هم باید پیش از سوزاندن قطعه قطعه بشود تا روحش هرگز به بهشت نرسد.»

بعد از مکثی کوتاه، میکا ورلت ایستاد و به همان نکاتی اشاره کرد که پاریس گفته بود. او آه کشید و گفت: «من نمی‌دانم این عادلانه است یا نه، اما ما باید از آیین‌هایی پیروی کنیم که حفظ و هدایت‌مان می‌کنند. من هم به تالار مرگ و مراسم خفت‌بار سوزاندن جسد رأی می‌دهم.»

ارو ایستاد و فقط گفت: «تالار مرگ!»

پاریس پرسید: «کسی می‌خواهد به دفاع از خائن چیزی

بگوید؟» سکوت مطلق تالار را در بر گرفت. او گفت: «اگر مخالفتی وجود داشته باشد، شاید ما متقاعد بشویم که در رأیمان تجدیدنظر کنیم.» باز هم کسی حرفی نزد.

من به چهره رقت‌باری که روبه‌رویم ایستاده بود، خیره شده بودم و فکر می‌کردم: وقتی به کوهستان اشباح آمدم، او کاری کرد که احساس گنم در خانه خودم هستم؛ چقدر دوستانه با من رفتار می‌کرد؛ برایم لطیفه می‌گفت و اطلاعات و تجربه‌های چندین ساله‌اش را با من در میان می‌گذاشت. موقعی را به یاد آوردم که او آرا سیلز را روی تخته تعادل شکست داد و بعد چطور دست کمک به طرفش دراز کرد و وقتی آرا کمک او را رد کرد، چطور ناراحتی در قیافه‌اش ظاهر شد! یادم آمد که جازم را نجات داد و به خاطر من خودش را به دردسر انداخت؛ حتی موفقیت مأموریتش را به خطر انداخت تا من را از آن مخمصه نجات بدهد. اگر به خاطر کوردا اسمالت نبود، من الان اینجا نبودم؛ زنده نبودم.

خواستم بلند شوم، چیزی به نفعش بگویم و درخواست کنم که مجازات خفیف‌تری برایش در نظر بگیرند. اما صورت‌گاوئر و بعد قیافه آرا مثل برق توی ذهنم آمد. سر جایم ماندم و فکر کردم که اگر آقای کرپسلی، سبا یا هرکس دیگری سر راهش قرار می‌گرفتند، او چه کار می‌کرد. اگر مجبور می‌شد، همه آنها را می‌کشت. او از این کار خوشش نمی‌آمد، اما تردید هم نمی‌کرد. او همان کاری را انجام می‌داد که احساس می‌کرد باید انجام بدهد. درست مثل هر شیخ صادق و وفادار دیگر.

که معطلش نکنم و بگذارم برود.

این بار که نگهبانها کوردا را از میان جمع اشباح به جلو هدایت می کردند، هیچ کس هو نکشید و هیچ کس سعی نکرد او را اذیت کند. وقتی به درهای باز رسیدند، یک لحظه توقف کردند تا اشباحی که پشت در جمع شده بودند، راه باز کنند. بعد، همراه نگهبانها از تونل گذشت و تا تالار مرگ پایین رفت؛ همان جایی که چشمها و دست و پایش را می بستند، او را بالای گودال تیرها و خنجرها می کشیدند و به شکلی دردناک و وحشیانه اعدام می کردند. و این پایان کار خائن... دوست من... کوردا اسمالت بود.

عقب نشستم، با ناامیدی سرم را تکان دادم و جلو زبانم را گرفتم. این شرایط زیادی پیچیده بود. در حدی نبود که من بتوانم تصمیم بگیرم. کوردا خودش باعث سقوطش شده بود و باید تنهایی با آن روبه رو می شد. به خاطر اینکه از او دفاع نکرده بودم، احساس بدی داشتم. اما اگر دفاع کرده بودم، هم به همین اندازه از خودم بدم می آمد.

وقتی مشخص شد که کسی در مورد داوری شاهزادهها تردید یا سوالی ندارد، پاریس به نگهبانهای روی سکو اشاره کرد. آنها دور کوردا را گرفتند و لباس هایش را پاره کردند. وقتی آنها لباس و غرور کوردا را تکه تکه می کردند، او هیچ چیز نگفت و فقط به سقف تالار خیره شد.

وقتی کوردا برهنه شد، پاریس انگشت هایش را محکم به هم چسباند و آنها را در کاسه ای خون ماز فرو برد که پشت جایگاهش پنهان کرده بود. بعد، دستش را به طرف سینه کوردا برد. میکا و ارو هم همین کار را کردند. آنها سه علامت سرخ و زشت روی بدن کوردا گذاشتند. نشانه ای که اشباح برای خائنان و مکان های بد به کار می بردند.

همین که کوردا نشانه دار شد، نگهبانها او را بردند. هیچ کس حرفی نزد و هیچ صدایی شنیده نشد. وقتی بیرون می رفتند، کوردا سرش را پایین انداخته بود. اما من دیدم که وقتی از کنارم رد می شد، اشک هایش روی سینه اش می ریختند. او تنها و وحشتزده بود. می خواستم دلداریش بدهم، اما دیگر خیلی دیر بود. بهتر بود

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR



۲۱

من نفتم که کشته شدن کوردا را تماشا کنم. در جلسه دادگاه شیخ‌واره‌ها هم شرکت نکردم. در عوض، به اتاقم برگشتم و تا شب بعد، موقع سوزاندن جسد را سیلز، گاونر پورل و دیگر کسانی که برای دفاع از کوهستان اشباح مرده بودند، همان‌جا ماندم. جسد گاونر را بعد از درگیری پنهان کرده بودند. کوردا به نگهبان‌ها گفته بود که کجا دنبالش بگردند و یک گروه تجسس، فوری آن را پیدا کرد. جسد را در شکاف عمیقی درون کوه چپانده بودند.

استریک و گرگ همراهش هم به گله برگشته بودند. کمی بعد از پایدن نبرد، آنها بی‌سر و صدا از کوه رفته و هم‌نوع مرده‌شان را به جا گذاشته بودند. هیچ وقت فرصتی پیش نیامد که با آنها خداحافظی یا ازشان تشکر کنم.

نمی‌دانستم که دیگر هیچ وقت سر و کارم به گله‌گرگ‌ها می‌افتد یا نه. حتی اگر شاهزاده‌ها از اعدام من می‌گذشتند، بعید به نظر

می‌آمد. حالا که کار سورا به پایین می‌رسید، گرگ‌ها هم حتماً پراکنده می‌شدند و به شکارگاه‌های معمولی خودشان برمی‌گشتند. احتمالاً این آخرین باری بود که من استریک، رودی و بقیه گرگ‌ها را دیده بودم.

در فاصله مین جلسات محاکمه و مراسم سوزاندن اجساد، من به دفتر حاضرانم رسیدم. از وقتی به کوهستان اشباح آمده بودیم، سراغش نرفته بودم. نوشته‌های قبلی را خواندم. بعد همه وقایع مربوط به زمانی که با آقای کریسلی، سیرک وحشت را ترک کردیم و به طرف کوهستان راه افتادیم و بعد از آن را مرور کردم. می‌خواستم خودم را در این نوشته‌ها غرق کنم تا زمان بگذرد. به‌طور معمول، از نوشتن خوشم نمی‌آمد. زیادی شبیه تکالیف و مشق‌های مدرسه بود. اما همین که تعریف قصه‌ام را شروع کردم، کلمات بدون هیچ تلاشی بیرون ریختند. قلم فقط دو بار از حرکت ایستاد تا بروم و چیزی بخورم و یکی دو ساعت بخوابم.

امیدوار بودم که نوشتن وقایع، به روشن شدن آنها در ذهنم کمک کند؛ به‌خصوص ماجرای کوردا. اما در انتهای کار، مثل قبل گیج و سر درگم بودم. فرقی نداشت که چطور به موضوع نگاه کنم؛ در هر صورت، نمی‌توانستم این حس را از خودم دور کنم که کوردا هم قهرمان بود و هم جنایتکار. اگر او یکی از این دو بود، همه چیز آسان می‌شد. اما من نمی‌توانستم کوردای قهرمان را از کوردای جنایتکار جدا کنم. بیش از حد پیچیده بود.

کوردا سعی کرده بود که از نابودی اشباح جلوگیری کند و با

چنان هدفی، به آنها خیانت کرده بود. آیا او فرد شروری بود که این‌طور عمل کرده بود؟ آیا اگر شرافتمندانه عمل می‌کرد و می‌گذاشت مردمش نابود شوند، کارش بدتر نبود؟ آیا باید همیشه با دوستان صادق بود، با هر پیامدی که صداقت داشته باشد؟ فهمیدم که سر در آوردن از این موضوع غیرممکن است. قسمتی از وجودم از کوردا متنفر بود و باور داشت که مرگ حقش بوده است؛ و قسمت دیگری از وجودم، هدف‌های خوب او، برخورد خوب و مهربانی‌هایش را به یاد می‌آورد و آرزو می‌کرد که کاش راه دیگری برای مجازات او وجود داشت - راهی غیر از اعدام.

هنوز نوشتن یادداشت‌هایم تمام نشده بود که آقای کرپسلی آمد تا من و هارکات را با خود ببرد. من بیشتر ماجرا را نوشته بودم، اما کمی از آن باقی مانده بود. به همین خاطر قلم را لای دفترم گذاشتم تا بعد بدانم که ماجرا را از کجا ادامه دهم - و دفتر را کنار گذاشتم. همراه با شبخ غمگین، آقای کرپسلی، به تالار سوزاندن مرده‌ها رفتیم تا با همراهان و دوستان عزیز از دست رفته‌مان وداع کنیم.

گاونر پورل اولین کسی بود که جسدش را تشییع کردند - چون او قبل از همه کشته شده بود. لباس سفید ساده‌ای به او پوشانده بودند و جسدش را روی تخت باریکی درون گودال قرار دادند. با چشم‌های بسته و موهای کوتاه قهوه‌ای که به دقت شانه خورده بود، به نظر می‌آمد که در آرامش خوابیده است. هنگام آماده کردن جسد، نگهبان‌های خون، لب‌های او را به حالتی در آورده بودند که

انگار لیخند می‌زد. اگرچه می‌دانستم که آنها همه خون بدن گاونر و اندام‌های داخلی و مغزش را بیرون کشیده بودند، اما هیچ نشانه‌ای از آن عملیات وحشتناک روی جسد دیده نمی‌شد.

آخرین کلماتی را که گاونر پیش از مرگ به زبان آورده بود، به آقای کرپسلی گفتم. اما وقتی این حرف‌ها را می‌زد، ناگهان گریه‌ام گرفت. آقای کرپسلی دست‌هایش را دورم حلقه کرد. او گذاشت روی سینه‌اش هق‌هق کنم و نوازشم کرد تا آرام بگیرم. پرسید: «می‌خواهی از اینجا بروی؟»

ناله کنان گفتم: «نه، می‌خواهم بمانم. فقط... خیلی سخت است. می‌دانید؟»

آقای کرپسلی گفت: «می‌دانم.» و از اشک توی چشم‌هایش فهمیدم که جدی می‌گوید.

جمعیت زیادی برای وداع با گاونر آمده بودند. به‌طور معمول، فقط نزدیک‌ترین دوستان یا همکاران مرده در مراسم سوزاندن جسد شرکت می‌کردند. اشباح با آدم‌ها فرق داشتند - آنها اعتقادی به این موضوع نداشتند که در چنین مراسمی تعداد زیادی از افراد برای همدردی با نزدیکان مرده حضور یابند. اما گاونر محبوبیت داشت و به‌خاطر دیگران مرده بود. به همین دلیل، غار پر از جمعیت بود. حتی پاریس اسکیل وارو هم آمده بودند. میکا هم اگر مجبور نبود در تالار شاهزاده‌ها بماند و مراقب باشد، حتماً می‌آمد. در مراسم، هیچ‌کس با عنوان روحانی حضور نداشت. اگرچه اشباح باورها و آداب مذهبی خاصی داشتند، اما مذهبشان به

شکل سازماندهی شده‌ای نبود. پاریس، که پیرترین شیخ حاضر در تالار بود، مراسم را ساده و کوتاه اجرا کرد. او گفت: «نامش گاونر پورل بود.» و بقیه این جمله را تکرار کردند. «او با افتخار مرد.» دوباره ما جمله را تکرار کردیم. «گاش روحش به بهشت رود!» حرف‌های پاریس تمام شد و همین که ما گفته‌های او را تکرار کردیم، دو نگهبان شاخه و برگ‌های زیر جسد را آتش زدند، نشانه‌های عجیبی روی جسد کشیدند و بعد از آنجا عقب رفتند.

خیلی طول نکشید که شعله‌ها جسد گاونر را سوزاندند و خاکستر کردند. نگهبان‌ها کارشان را بلد بودند. آنها ترتیبی داده بودند که آتش فوری زیاد شود و کار سریع صورت گیرد. تا آن موقع، هیچ وقت مراسم سوزاندن جسد را ندیده بودم. آن طور که قبلاً تصور می‌کردم، مراسم ناراحت‌کننده‌ای نبود و من از این موضوع متعجب بودم. در تماشای شعله‌ها که جسد گاونر را می‌بلعیدند، و دودی که به هوا برمی‌خاست و از شکاف‌های سقف بیرون می‌رفت، چیزی آرامش‌بخش و عجیب وجود داشت. انگار آن دود در حال صعود، روح گاونر بود که از ما جدا می‌شد.

از اینکه در مراسم حضور داشتم خوشحال بودم، و چون وقتی نوبت بیرون کشیدن استخوان‌های گاونر از میان خاکستر و کوبیدن آنها در کاسه‌های اطراف گودال رسید، ما را بیرون فرستادند، بسیار سپاسگزار شدم. فکر نمی‌کردم که بتوانم بایستم و این کار نگهبان‌های خون را تماشا کنم.

قبل از آنکه مراسم مربوط به آرا سیلز شروع شود، جسد سه

شیخ دیگر را سوزاندند. من، آقای کرپسلی و هارکات بیرون تالار منتظر بودیم که سر و کله سبا و وینز بلین پیدا شد. سرپرست لنگ کوهستان، استاد نابینای بازی‌ها را هدایت می‌کرد. هر دو به ما سلام دادند و ایستادند تا گپ بزنند. آنها از غیبتشان در مراسم گاونر عذر خواستند. اما وینز تحت معالجه بود و بدون تعویض پانسمان چشم آسیب‌دیده‌اش نمی‌توانست جایی برود.

آقای کرپسلی پرسید: «چشم‌ت چطور است؟»

وینز با خوشحالی و ضوری که انگار اتفاق مهمی نیفتاده باشد، گفت: «داغون شد. حالا مثل یک خفاش کورم.»

- فکر می‌کردم که چون تحت معالجه هستی، شاید...

وینز توضیح داد: «معالجه فقط برای این است که زخم عفونت نکند و عفونتش به مغزم نرسد.»

من به تکه پارچه بزرگی که روی چشم راستش بود خیره مانده بودم و فکر می‌کردم که از دست دادن بینایی چقدر وحشتناک است. گفتم: «انگار خیلی ناراحت نیستی؟»

وینز شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: «ترجیح می‌دادم که حفظش کنم. اما اینکه آخر دنیا نیست. من هنوز می‌توانم بشنوم، بو بکشم، و اطرافم را حس کنم. مدتی طول می‌کشد تا به این وضع عادت کنم. اما وقتی چشم اولم را از دست دادم، یاد گرفتم که با اوضاع جدید سازگار بشوم. من مطمئنم که با نبودن این یکی هم می‌توانم کنار بیایم.»

آقای کرپسلی خیلی سیاستمدارانه پرسید: «کوهستان اشباح را

ترک می کنی؟

وینز گفت: «نه، اگر هر موقعیت دیگری بود، به دنیای بیرون از اینجا می رفتم و برای خودم آن قدر تلوتلو می خوردم تا همان طور که شیوه یک شبح نابیناست، با افتخار بمیرم. اما آمدن ارباب شبح واردها همه آن تصمیمها را عوض کرده است. پاریس از من خواست که بمانم. من حتی اگر در انبارها یا آشپزخانه کار کنم، هنوز می توانم مفید باشم. الان حضور هر شبیحی ضروری است. ماندن من به اشباح جوان تر و قوی تر امکان می دهد که انرژی شان را برای جای دیگری مصرف کنند و جنگ با شبح واردها را پیش ببرند.»

سبا گفت: «من هم می مانم. بازنشستگی من به تعویق افتاده است. دنیا و ماجراهایش باید باز هم منتظر من بمانند. حالا پیرها و معلول ها هم باید فداکارانه، وظیفه شان را انجام بدهند. الان موقع آن نیست که حتی مهم ترین خواسته های خودمان را مقدم بر منافع قبیله بدانیم.»

این حرف، مرا تکان داد. همان اوایل اقامتم در کوهستان، کوردا هم چیزهایی شبیه این را می گفت. او فکر می کرد این اشتباه است که اشباح پیر یا از کار افتاده را طرد کنند و کنار بیندازند. خیلی مسخره بود که خیانت و مرگ او باعث شده بود اشباح دیگر از افکارش حمایت کنند.

آقای کرپسلی از سبا پرسید: «این یعنی که آن پیشنهاد کار دیگر اعتبار ندارد؟» - در نظر گرفته بودند که با بازنشستگی سبا، او

جایش را بگیرد.

سبا گفت: «بله. اما من مطمئنم که شاهزاده ها برایت کار دارند.» او با لبخند ادامه داد: «مثلاً شاید جارو کشی زمین ها، نه؟» آقای کرپسلی هم لبخند ملایمی زد و گفت: «شاید! قبلاً میکا از من خواسته بود که بمانم و وظایف ژنرالی خودم را به طور رسمی به عهده بگیرم. اما من به او گفتم که الان به این چیزها فکر نمی کنم. بعداً وقتی بیشتر به موضوع فکر کنم، تصمیم می گیرم که بمانم یا نه.»

وینز پرسید: «دارن چی؟ شاهزاده ها هنوز تکلیف او را معلوم نکرده اند؟»

آقای کرپسلی گفت: «نه، میکا قول داده که بعد از مراسم تشییع اجساد، اول به این موضوع رسیدگی کند. من مطمئنم که او بخشیده می شود.»

وینز گفت: «من هم امیدوارم که این طور بشود.» اما صدایش نشان می داد که مطمئن نیست. او ادامه داد: «تو که می دانی، مجازات مرگ هیچ وقت لغو نشده است؟ شاهزاده ها برای گذشتن از جان دارن، مجبورند قوانین را عوض کنند.»

آقای کرپسلی فوری یک قدم جلو رفت و با خشم گفت: «پس این کار را می کنند!»

سبا پا در میانی کرد و گفت: «آرام باش، لارتن! وینز منظور بدی ندارد. این یک مورد غیر معمول است و به فکر بیشتری نیاز دارد تا بشود برایش تصمیم قطعی گرفت که این طور می شود یا آن طور.»

و من هم درست پشت سرش بودیم تا با آرا خداحافظی کنیم. آقای کرپسلی همان طور که قول داده بود رفتار کرد. از هر نظر، خوب رفتار کرد. حتی وقتی تخت حامل جسد را آتش زدند، او یک قطره اشک هم نریخت. اما بعد، وقتی در اتاقش تنها شد، با صدای بلند گریه کرد، طوری که صدایش در همه دالان‌ها و تونل‌های کوهستان اشباح پیچید. این صدا تا سحر شنیده می‌شد؛ تا وقتی که صبح سرد تنهایی سر زد.

آقای کرپسلی با اصرار بیشتری گفت: «این طور یا آن طور» نداریم. من به آرا قول داده‌ام که نگذارم دارن کشته بشود. او می‌گفت که دارن حق زنده ماندنش را به دست آورده است. و هرکسی که با آخرین خواسته پیش از مرگ آرا مخالفت کند، با من طرف است. ما به اندازه کافی مرگ و نابودی را تحمل کرده‌ایم. من هیچ مورد دیگری را تحمل نمی‌کنم.»

سبا آه کشید و گفت: «خدا کند که مورد دیگری نباشد. من مطمئنم که شاهزاده‌ها هم با دلسوزی به این مسئله نگاه می‌کنند. آنها هیچ دوست ندارند که قوانین را نقض کنند، اما به گمان من در این مورد نقض می‌کنند.»

آقای کرپسلی گفت: «بهتر است که این کار را بکنند!» و می‌خواست چیز دیگری هم بگوید. اما همان موقع، آرا را روی یک برانکار آوردند و به تالار سوزاندن مردگان بردند. آقای کرپسلی، که قیافه‌اش درهم رفته بود، با حسرت به آرا خیره ماند. من دستم را دورش انداختم. سبا هم همین کار را کرد.

سبا گفت: «شجاع باش، لارتن. آرا هیچ وقت غلیان هیجان و احساسات را دوست نداشت.»

آقای کرپسلی مغرورانه گفت: «من کاملاً شایسته رفتار می‌کنم.» و زیر لب اضافه کرد: «اما دلم برایش تنگ می‌شود. با همه قلب و روحم، احساس دلتنگی می‌کنم.»

همین که جسد آرا را در محل مخصوص گذاشتند، درها را باز کردند و ما وارد شدیم. آقای کرپسلی جلوتر بود. سبا، وینز، هارکات



۲۲

در فاصله مراسم تشییع و جلسه محاکمه‌ام، انتظار وحشتناکی را تحمل کردم. اگرچه آقای کرپسلی مدام می‌گفت آنها شکست من در آزمون‌های مقدماتی را می‌بخشند و از قضیه فرارم می‌گذرند، اما من مطمئن نبودم. کار روی دفتر خاطرات، ذهنم را از جلسه‌ای که پیش رو داشتم دور می‌کرد. اما همین که دفتر را آوردم، به تاریخ آن روز رسیدم و صفحه‌های دیگر را هم مرور کردم که چیزی را جا نینداخته باشم. بعد، دیگر کاری نداشتم جز اینکه بنشینم و با انگشت‌های شستم بازی کنم.

بالاخره سر و کله دو نگهبان پیدا شد. آنها گفتند که تالار شاهزاده‌ها آماده پذیرش من است. من از آنها خواستم چند دقیقه صبر کنند تا بر خود مسلط شوم. آنها بیرون در اتاقم ایستادند و من با هارکات تنها ماندم. کیسه‌ای (که قبلاً مال دوستم - سام گرت - بود)، دفتر خاطرات و چند وسیله شخصی‌ام را دستش دادم و

گفتم: «بیا، اگر آنها تصمیم گرفتند اعدامم کنند، می‌خواهم تو اینها را داشته باشی.»

هارکات بدون اینکه چیزی بگوید، سر تکان داد. اما بعد، وقتی من از اتاق بیرون آمدم و با نگهبان‌ها به طرف تالار شاهزاده‌ها رفتم، دنبالم آمد. آقای کرپسلی هم از پشت سر ما آمد - یک نگهبان دیگر به او خبر داده بود که بیاید.

ما پشت در تالار ایستادیم. از ترس، شکمم قار و قور می‌کرد و همه بدنم می‌لرزید. آقای کرپسلی در گوشم زمزمه کرد: «شجاع باش! شاهزاده‌ها با تو منصفانه رفتار می‌کنند، اگر نکردند، من به کمکت می‌آیم.»

هارکات گفت: «من هم می‌آیم. من... نمی‌گذارم آنها... با تو... احمقانه رفتار... کنند.»

با لبخند گفتم: «متشکرم، اما نمی‌خواهم هیچ‌کدام از شما درگیر این ماجرا بشوید. همین مشکلاتی که داریم، به اندازه کافی بد هستند. این هیچ سودی ندارد که هر سه نفرمان را به تالار مرگ بفرستند!»

درها باز شد و ما وارد شدیم.

اشباح داخل تالار، گرفته و جدی به نظر می‌آمدند و نگاه‌های سنگینشان چیزی از ناراحتی من کم نمی‌کرد. وقتی به طرف سکو می‌رفتیم، هیچ‌کس حرفی نزد. روی سکو، شاهزاده‌ها منتظر من بودند. آنها عبوس و جدی، دست‌هایشان را روی هم گذاشته بودند. هوا رقیق به نظر می‌آمد و من مجبور بودم خیلی عمیق نفس

گوش‌ها و قلبمان را به روی روش‌های جدید تفکر و زندگی باز کنیم.

«به همین دلیل، امشب اینجا گرد آمده‌ایم. بنابراین روال عادی مسائل، برای تصمیم‌گیری در مورد سرنوشت دارن شان، هیچ فراخوانی نباید صورت می‌گرفت. او در آزمون‌های مقدماتی شکست خورده و مجازاتش مرگ است. همچنین دارن از رأی محاکمه‌گریخته؛ جرمی که فقط یک شیوه مجازات دارد - مرگ. در گذشته، او را روی تیرها می‌انداختند و هیچ‌کس برای دفاع ازش یا در میانی نمی‌کرد.

«اما زمانه عوض شده، و در گذشته شدن چشم‌های ما به این واقعیت که به تغییر نیاز داریم، دارن نقش مهمی داشته است. او رنج بزرگی را تحمل، و آزادیش را فدای قبیله کرده است. او شجاعانه جنگیده و لیاقتش را اثبات کرده است. پیش از این، پاداش او مرگی افتخارآمیز بود. اما حالا درخواست‌هایی به ما رسیده و از ما خواسته شده است که در مورد حق حیات او بحث کنیم.»

پاریس گلویش را صاف کرد و یک لیوان خون را جرعه‌جرعه نوشید. هوای داخل تالار، پر از فشاری عصبی بود. من نمی‌توانستم چهره اشباح پشت سرم را ببینم. اما حس می‌کردم که سنگینی نگاه‌هایشان پشتم را آزار می‌دهد.

پاریس دوباره شروع کرد: «ما مدت زیادی درباره تو بحث کردیم، دارن. من تصور می‌کنم که در دنیای انسان‌ها، نتیجه‌گرفتن

آقای کریسلی و هارکات پایین سکو، کنار سبا نایل و وینز بلین نشستند. بعد از کمی سکوت، پاریس اسکیل شروع به حرف زدن کرد. او آه کشید و گفت: «زمانه عجیبی شده است. ما اشباح، قرن‌ها از سنت‌ها و روش‌هایمان حمایت کرده‌ایم و با رضایت خاطر، تغییر و تحولات انسانی را عامل آسیب‌های فزاینده آنها می‌دانستیم. انسان‌های این سیاره هدف خود را گم کرده‌اند و توانایی آن را ندارند که راهشان را بیابند. اما - تا همین اواخر - باور ما به خودمان هرگز متزلزل نشده بود.

«این مقتضای زمانه است که شبحی بی‌توجه به حسن‌نیت برادرانش روی آنها دست بلند می‌کند. خیانت برای انسان‌ها چیز جدیدی نیست. اما برای ما این اوئین بار بود که طعم حقیقی آن را می‌چشیدیم، و مزه بدی در دهانمان به جا گذاشته است. این کار آسانی است که خائن را ندیده بگیریم و آنها را از افکارمان دور کنیم. اما این به معنی نادیده گرفتن ریشه مشکلمان است و راه را برای اقدامات خیانتکارانه بعدی باز می‌گذارد. حقیقت این است که دنیای در حال تغییر، سرانجام بر ما اثر می‌گذارد و اگر قرار باشد در این دنیا زنده بمانیم، ما هم باید تغییر کنیم.

«ما هیچ در نظر نداریم که اصولمان را یکباره و به کلی کنار بگذاریم. اما باید با آینده روبه‌رو شویم و در جایی که لازم است با آن سازگاری یابیم. ما در دنیایی از اصول مسلم و مطلق‌ها زندگی می‌کردیم. اما این شیوه دیگر پاسخگو نیست. ما باید چشم‌ها،

آسان بود و تو به راحتی بخشیده می‌شدی. اما قضاوت ما فرق می‌کند. برای آزادی تو و پاک کردن نامت، خیلی از قوانین اساسی ما باید تغییر کنند.

«بعضی از اشباح معتقدند که الان زمان اصلاح قوانین است. دفاع آنها از تو، کوبنده است. آنها می‌گویند قوانین ساخته شده‌اند که تغییر کنند. نظریه‌ای که من با آن موافق نیستم؛ اما کم‌کم درکش می‌کنم. دیگران خواستار آنند که قوانین مربوط به آزمون‌های مقدماتی را به‌طور موقت نادیده بگیریم. در این صورت، تو باید تبرئه بشوی و بعد از آن، قوانین دوباره دارای اعتبار قبل بشوند. چند نفری هم خواستار تغییر قطعی و دائمی قوانین هستند. آنها احساس می‌کنند که این قوانین غیرمنصفانه‌اند. و با توجه به این خطر که ممکن است ارباب شبح‌واره‌ها هم پیدایش بشود - معقولانه نیستند، چون ما را از جذب نیروهای جدید محروم می‌کنند و باعث تضعیف ما می‌شوند.»

پاریس کمی تأمل کرد، انگشت‌هایش را در ریش بلند و خاکستری رنگش فرو برد و بعد گفت: «بعد از بحثی طولانی، که بیشتر آن با جوش و خروش بسیار همراه بود، ما علیه تغییر قوانین رأی دادیم. شاید زمانی برسد که مجبور به این کار بشویم، اما -»

آقای کرپسلی با خشم فریاد زد: «مزخرف است!» و بعد فهمیدم که روی سکو پریده است. او با مشت‌های بالا برده جلو من ایستاد. چند لحظه بعد، هازکات هم به او پیوست و هر دو در روی شاهزاده‌ها قرار گرفتند. آقای کرپسلی فریاد زد: «من این وضع را

تحمل نمی‌کنم! دارن زندگیش را به خطر انداخته و حالا باید به مرگ محکوم بشود؟ هرگز! من این ناسپاسی لجوجانه را تحمل نمی‌کنم. هر کسی که بخواهد روی دستیار من دست بلند کند، اول باید من را از سر راهش بردارد، و من به همه مقدمات قسم می‌خورم که تا آخرین نفس با چنین کسی می‌جنگم!»

هازکات هم نقاب دور دهانش را پاره کرد و گفت: «من هم... همین کار... را می‌کنم.» صورت خاکستری رنگ و وحشتناکش، ترسناک‌تر از همیشه شده بود.

پاریس نچنج کرد و بدون اینکه دستپاچه بشود گفت: «من انتظار خویشتنداری بیشتری از تو داشتم، لارتن. این از تو خیلی بعید است.»

آقای کرپسلی با عصبانیت جواب داد: «موقعیت‌های بحرانی طرح‌های بی‌پرواتری را طلب می‌کنند. یک موقع باید از سنت‌ها حمایت کنیم و یک موقع هم باید عقلمان را به کار بیندازیم. من به شما اجازه نمی‌دهم.»

سبا از میان جمعیت صدا زد: «لارتن!» آقای کرپسلی کمی به طرف مربی خود چرخید. سبا گفت: «تو باید تا آخر حرف‌های پاریس را بشنوی.»

آقای کرپسلی جیغ کشید: «تو با آنها موافقی؟» سبا جواب داد: «در واقع، من طرفدار تغییرات هستم. اما اگر این طرح رد بشود، من هم آن را می‌پذیرم، مثل هر شیخ وفادار دیگر.» آقای کرپسلی داد زد: «وفاداری به جهنم! اگر قیمت وفاداری

این است، شاید کوردا حق داشت. شاید همان بهتر بود که اینجا را به تسبیح‌واره‌ها تسلیم می‌کردیم!»

سبا لبخند زد: «تو چنین منظوری نداری. بیا پایین و سر جای ت بنشین. بگذار پاریس حرف‌هایش را تمام کند. می‌خواهی خودت را دست بیندازی؟!»

آقای کرپسلی دوباره شروع کرد و گفت: «اما...»

اما سبا با تحکمی دلسوزانه گفت: «لارتن! بیا پایین!»

آقای کرپسلی سرش را پایین انداخت، آه کشید و گفت: «بسیار خوب، من به خواست تو احترام می‌گذارم و تا آخر حرف‌های پاریس را می‌شنوم. اما از دارن جدا نمی‌شوم و هر کسی که سعی کند مرا به زور از این سکو پایین بکشد، آن قدر زنده نمی‌ماند که از کارش پشیمان بشود.»

وقتی رئیس دهانش را باز کرد تا بحث کند، پاریس گفت: «اشکالی ندارد. لارتن و آدم کوچولو می‌توانند بمانند.» همین که هیاهو فرو نشست، پاریس حرف‌هایش را این‌طور ادامه داد: «همان‌طور که گفتم، ما تغییر قوانین را نپذیرفتیم. شاید زمانی برسد که مجبور به این کار بشویم. اما ترجیح می‌دهیم که برای چنین کاری بی‌تأمل و شتابزده اقدام نکنیم. تغییر باید تدریجی باشد. ما باید از هرج و مرج و وحشت جلوگیری کنیم.»

با توافق بر این ضرورت که به قوانینمان پایبند باشیم، ما دنبال راه‌گریزی گشتیم تا دارن بتواند از آن استفاده کند. هیچ‌یک از حاضران در این تالار آرزوی مرگ دارن را ندارد. حتی

سرسخت‌ترین مخالفان تغییر قوانین هم به مغزشان فشار آوردند تا تبصره‌ای برای گریز از این وضع پیدا کنند.

«اما به این احتمال هم فکر کردیم که بگذاریم دارن یک بار دیگر "قرار" کند. نگهبان‌ها کاری به او نداشته باشند و بگذاریم با مشایعتی غیررسمی از اینجا برود. اما این شگرد هیچ آپرومندان نیست. دارن حتماً از این وضع شرمنده می‌شود. لارتن، تو هم شرمنده می‌شوی، و ما که با این سازش موافقت می‌کنیم. هم شرمنده می‌شویم.»

«ما با این کار مخالفت کردیم.»

آقای کرپسلی دوباره به خشم آمد. او روبه شاهداده‌ها اشاره کرد و با صدایی نجوا مانند گفت: «آرا در بستر مرگ وادارم کرد قول بدهم که نگذارم دارن بمیرد. من به شما التماس می‌کنم - وادارم نکنید که بین وفاداری به شما و عهدم با آرا، یکی را انتخاب کنم.»

پاریس گفت: «نیازی به انتخاب نیست. اگر تو فوری دهانت را ببندی و بگذاری من حرفم را تمام کنم، معلوم می‌شود که بین خواست تو و ما اختلافی وجود ندارد.» موقع گفتن این حرف، لبخند می‌زد. پاریس صدایش را بالا برد و دوباره روبه تالار ادامه داد: «همان‌طور که حاضران در این بحث می‌دانند، آرو اولین کسی بود که این راه آپرومندان را برای خروج از این شرایط دشوار پیشنهاد کرد.»

آرو غرغری کرد، دستی به سر تاسش کشید و با اخم گفت: «نمی‌دانم چطور این فکر به سرم زد. من هیچ‌وقت متفکر بزرگی

پیشنهاد رأی‌گیری کردیم و همه به آن رأی موافق دادند.»

آقای کرپسلی پلک زد و گفت: «همه؟»

میکا سرش را تکان داد و گفت: «هر شب‌چی که در تالار حضور

داشت.»

من آرام به آقای کرپسلی گفتم: «ببخشید، اما چه اتفاقی افتاده

است؟ شما درباره جی حرف می‌زنید؟»

او گفت: «تو ساکت باش. الان برایت توضیح می‌دهم.» او به

پیشنهاد شاهزاده‌ها فکر کرد. هر چی بود - و لبخند بزرگ‌تری زد و

زیرلبی گفت: «کار احمقانه‌ای به نظر می‌آید. اما، حتماً این عنوان

افتخاری است، نه؟ او از رسم و رسوم ما چیز زیادی نمی‌داند و

خیلی جوان و بی‌تجربه است.»

پاریس گفت: «ما انتظار نداریم که در وظایف معمول این بس‌مت

اقدامی بکند. او خیلی چیزها را باید یاد بگیرد و ما نباید در این کار

عجله کنیم. ما حتی نباید یک شب‌کامل از او بسازیم - اگرچه باید

هم‌خون بشویم، اما مقدارش را محدود می‌کنیم تا او نیمه‌شب

بماند. البته این مقام معتبر است. او یک مقام تشریفاتی نمی‌شود.

همه اختیارات و مسئولیت‌های این مقام را تحویل می‌گیرد.»

من نق زد و گفتم: «ببینید! به من بگویید که چی می‌شود،

وگرنه - آقای کرپسلی خم شد و چیزی در گوشم زمزمه کرد. من

داد زدم: «چی؟» و او چیز دیگری گفت. من فریاد زدم: «امکان ندارد

حرفتان جدی باشد!» احساس می‌کردم که خون توی صورتم

دویده است. «شما دستم انداخته‌اید!»

نبوده‌ام. به‌طور معمول، من همیشه اول عمل می‌کنم و بعد فکر

می‌کنم - اگر فکر کنم! اما این فکر مثل یک ماهی ته اقیانوس مغزم

شنا کرد و بعد به سطح آمد.»

پاریس گفت: «راه حل ساده است. ما مجبور نیستیم قوانینمان

را نقض یا عوض کنیم تا دارن را نجات بدهیم. در عوض، فقط کافی

است که او را در رأس قوانین قرار بدهیم.»

آقای کرپسلی گفت: «نمی‌فهمم.»

پاریس تشویقش کرد و گفت: «فکر کن، لارتن. در میان ما،

چه کسی از تنبیه و مجازات مصون است؟ کی می‌تواند ده بار در

آزمون‌ها شکست بخورد و در امان بماند؟»

آقای کرپسلی چشم‌هایش را باریک کرد و نفس نفس‌زنان گفت:

«شما که نمی‌توانید...؟»

پاریس لبخند زد و گفت: «می‌توانیم!»

- اما... قابل درک نیست! او زیادی جوان است! ژنرال نیست! او

حتی یک شب‌کامل هم نیست!

میکا ورتل شکلکی درآورد و توی حرف او پرید: «کی اهمیت

می‌دهد؟ ما علاقه‌ای به جزئیات نداریم. او این حق را به دست

آورده که چنین عنوانی داشته باشد. شاید بیشتر از هر کدام از ما، او

شایسته این عنوان باشد.»

آقای کرپسلی گفت: «این دیوانگی است.» اما لبخندی روی

لب‌هایش نشست.

پاریس حرف او را تأیید کرد و گفت: «احتمال دارد. اما برای این

گفت: «این تنها راه آبرومندانه است.»

سرم را تکان دادم، به جماعت حاضر در تالار خیره شدم و گفتم: «اما... من نمی‌توانم... من... من هیچ وقت...» حالا همه لبخند می‌زدند و برای من سر تکان می‌دادند. به‌خصوص سبا خیلی خوشحال بود. با صدای ضعیفی پرسیدم: «همه آنها موافقت کردند؟»

پاریس گفت: «تک‌تک آنها! آنها به تو احترام می‌گذارند، دارن. تحسینت می‌کنند. کاری که تو برای ما کردی، تا زمانی که اشباح روی زمین راه بروند، فراموش نمی‌شود. ما می‌خواهیم قدردانی خودمان را به تو نشان بدهیم و این تنها راهی بود که بلد بودیم.»

من من‌کنان گفتم: «من بهتر زده شده‌ام. نمی‌دانم چی باید بگویم.»

ارو خندید و گفت: «بگو بله. وگرنه مجبوریم تو را به تالار مرگ ببریم و چند تا سوراخ توی تنت درست کنیم!»

به آقای کرپسلی نگاه کردم. چپ‌چپ نگاهم کرد و بعد لبخند زد. پرسیدم: «اگر قبول کنم، بعد از این شما باید از من اطاعت کنید، درست است؟»

نیشش باز شد و گفت: «البته! من و همه آنها ی دیگر.»

مجبورید هر کاری را که می‌گویم انجام بدهید؟

صدایش را پایین آورد و گفت: «بله، اما فکر نکن که می‌توانی به من امر و نهی کنی. من به جایگاه تو احترام می‌گذارم، اما اجازه نمی‌دهم هرطور که خواستی تو کلمات باد بیندازی. تو هنوز

دستیار منی و من تو را حسابی سر جاییت می‌نشانم!»

نخودی خندید و گفتم: «مطمئنم که این کار را می‌کنید.» و بعد به طرف پاریس برگشتم و خودم را بالا کشیدم تا قدم بلندتر بشود. من در آستانه تصمیم بزرگی قرار داشتم که می‌توانست زندگیم را برای همیشه عوض کند. دوست داشتم چند شب دربارهاش فکر کنم و پیامدهایش را در نظر بگیرم. اما هیچ فرصتی نبود. یا باید این شرایط را می‌پذیرفتم یا به تالار مرگ می‌رفتم. و هر چیزی از افتادن روی آن تیرهای وحشتناک بهتر بود! پرسیدم: «من چه کار باید بکنم؟»

پاریس گفت: «مراسم طولانی و پیچیده‌ای دارد. اما می‌توانیم آن را فعلاً عقب بیندازیم. تنها کاری که الان باید بکنی، این است که خون ما را بپذیری و مقداری از خون خودت را به سنگ خون بدهی. همین که سنگ تو را شناسایی کند، کار تمام است و دیگر نمی‌شود آن را تغییر داد.»

با حالتی عصبی گفتم: «باشد.»

پاریس گفت: «پس راه بیفت و بگذار پیمانمان منعقد بشود.»

وقتی جلو می‌رفتم، آقای کرپسلی به هارکات گفت که چه اتفاقی می‌افتد و من صدای او را شنیدم که با هیجان فریاد زد: «امکان ندارد!» برایم غیرممکن بود که موقع اجرای مراسم نیشم را ببندم، اگرچه دیگران قیافه‌هایی جدی به خود گرفته بودند.

ابتدا پیراهنم را درآوردم. بعد، همراه ارو و میکا، دور سنگ خون جمع شدیم (فقط دو شاهزاده باید در مراسم شرکت می‌کردند). با

ناخن‌های تیزم، سر هر ده انگشتم را طوری بردم که از آنها خون بیرون زد. ارو و میکا هم همین کار را کردند. وقتی حاضر شدیم، ارو سر انگشت‌های خونی خودش را به انگشت‌های یک دست من چسباند و میکا هم سر انگشتانش را به انگشت‌های دست دیگرم. بعد، هر دو آنها دست‌های آزادشان را روی سنگ خون گذاشتند که برق سرخی داشت و صدای تاپ‌تاپ ضعیفی از آن شنیده می‌شد.

احساس کردم که خون شاهزاده‌ها در بدن من و خون من در بدن آنها جاری می‌شود. احساس جالبی نبود، اما به دردناکی اولین باری نبود که - سال‌ها پیش - آقای کرپسلی خونش را به من داد.

هر چه ارتباط ما با سنگ خون طولانی‌تر می‌شد، سنگ با نور روشن‌تری می‌درخشید و حاشیه خارجی آن شفاف می‌شد، طوری که در داخل آن می‌دیدم خونم با خون هزاران "موجود شب" دیگر مخلوط می‌شود.

افکار پراکنده‌ای بی‌اختیار به ذهنم هجوم آوردند. شبی را به یاد آوردم که آقای کرپسلی خون خودش را به من داد. اولین باری که به خون دیگری احتیاج داشتم و سام گریست مرده، روی دست‌هایم افتاده بود. شب‌واره‌هایی که در غار کشته بودم، آن شب‌واره دیوانه - مرلو. استیو لثوپارد - بهترین دوستم قبل از آنکه نیمه‌شب بشوم؛ قسم خورده بود که وقتی بزرگ شد، دنبالم بیاید و مرا بکشد. دبی هملاک، دختری که یکی از شب‌های کریسمس در شهر دیده بودم. گاونر که می‌خندید. آقای تال که باز یگرهای سیرک وحشت را اداره می‌کرد. هارکات، که وقتی ما آن خرس وحشی را کشتیم،

آدمش را به ما گفت. زروسکا (زن ریشدار) که لباس دزدهای دریایی را به من داد. آرا - که چشمک می‌زد. آقای تینی با آن ساعت قلب‌مانند و چشم‌های خالی از محبتش. کوردا که روبه‌روی تالار اشباح ایستاده بود. آنی که مسخره‌ام می‌کرد. با مامان، تمبر در آنبوم چسباندن. همراه بابا، علف‌های هرز را از باغچه بیرون کشیدن. گاونر، آرا، سام گریست - مرگشان.

کم‌کم احساس ضعف کردم و داشتم می‌افتادم که پاریس پشت سرم دوید و مرا سرپا نگاه‌داشت. حالا جریان خون خیلی سریع شده بود، همین‌طور گذر تصاویر از پیش چشمم. چهره‌های قدیمی، دوستان‌ها و دشمن‌ها، همه مثل تصاویر یک فیلم سینمایی از جلو چشمم می‌گذشتند و سرعتشان هر لحظه بیشتر می‌شد. درست وقتی که فکر می‌کردم دیگر نمی‌توانم بایستم، میکا و ارو دست‌هایشان را از روی سنگ خون برداشتند و دست‌های من را هم رها کردند - این نشانه پایان مراسم بود. وقتی تلپی از عقب افتادم، پاریس فوری آب دهانش را به سر انگشت‌هایم مالید و جلو خونریزی را گرفت. همان‌طور که چشم‌هایم را معاینه می‌کرد پرسید: «چه احساسی داری؟»

زیر لب گفتم: «ضعف.»

گفت: «تا چند ساعت دیگر رفع می‌شود. همین که خون در بدنت حل بشود، احساس می‌کنی مثل یک پلنگ شده‌ای!»
صدای فریاد شادی به گوشم می‌رسید و می‌فهمیدم که همه اشباح داخل تالار، با تمام وجود فریاد می‌کشند. پرسیدم: «برای

چی داد می‌زنند؟»

پاریس لبخند زد و گفت: «آنها می‌خواهند تو را ببینند. دوست دارند رضایت و تأییدشان را اعلام کنند.»

پرسیدم: «نمی‌توانند منتظر بمانند؟ من خسته‌ام.»

پاریس گفت: «ما تو را می‌بریم. اشکالی ندارد که اتباعتان را منتظر بگذارید... عالیجناب!»

تکرار کردم: «عالیجناب..» و چون از انعکاس صدایش خوشم آمده بود، نیشم باز شد.

هر سه شاهزاده مرا بلند کردند و افقی روی شاندهایشان قرار دادند. وقتی مرا می‌بردند، من می‌خندیدم و به سقف‌ها خیره نگاه می‌کردم. از این چرخش باورنکردنی تقدیر متحیر بودم، و اینکه آینده برایم چه در نظر داشت. آیا هیچ‌چیز دیگری می‌توانست با این حادثه قابل مقایسه باشد؟

وقتی مرا روی زمین گذاشتند، تا جایی که می‌توانستم روی پاهایم ایستادم و هلهله و کف‌زدن اشباح را تماشا کردم. خیره به اطراف نگاه می‌کردم که صورت شاد آقای کرپسلی، هارکات، سبا نایل، وینز بلین و دیگران را دیدم. پشت سر آنها، احساس کردم سایه‌های روح مانند گاونر و آرا، و عقب‌تر از همه، کوردا را می‌بینم که بی‌صدا برایم دست می‌زدند. حتماً این به خاطر گیجی ناشی از خون شاهزاده‌ها بود که به بدنم وارد شده بود.

چهره‌ها مبهم شدند و من به دریایی از اشباح خیره ماندم که همه مثل یکدیگر و با هم فریاد می‌کشیدند. چشم‌هایم را بستم و

ادامه دارد...

سر جایم ایستادم. روی پاهایم می‌لرزیدم و از ارتعاش آن فریادها تکان می‌خوردم. وقتی اسم مرا فریاد می‌زدند و برایم هورا می‌کشیدند، مثل طاووسی مغرور، با کرختی گوش می‌دادم. من... دارن شان... شاهزاده اشباح!